شهر هم خواهند رفت پس احمد ولی نیز با دیوانه سیه شیر دل باز روان شدند آمده در گوشه
معرکه ایستاده شدند و بادشاهان بخارا نیز آمده بجای خود نشستند ناگاه امروه پیل با هشتاد
عاشق کشتی در معرکه آمده بادشاهان بخارا را مجرا کردند ایشان نیز تعظیم بجا آوردند
اما بشیرزاد بخاری که نام او ناوک انداز بخاری بود از سندلی خود برخواست و گفت
من با این پهلوان کشتی میگیرم شیرزاد گفت پهلوان زبردست مینماید ناوک انداز
گفت چه شد که پهلوان زبردست است اما خوارجی است احمد ولی این سخن شنیده
دانست که این دوستدار امام اول و خلیفه چهارم است اما پهلوان امروه پیل
ساز کشتی پوشیده آمده در معرکه کشتی ایستاده شد و بانگ زد که ای شاهان بخارا
کسی در مجلس شما از این چنین پهلوانست که همراه من کشتی بگیرد شیرزاد بخاری
گفت ای پهلوان در مجلس من کسی پیدا نمیشود که همراه کشتی بگیرد چراکه تو نظر کرده یزید
و مروان و عبدالرحمن ابن ملجم هستی اما ناوک انداز بخاری چون نام عبدالرحمن شنید
در غضب شد و گفت ای پدر عبدالرحمن چه سگ باشد که تو او را یاد میکنی شیرزاد گفت
ای فرزند دین عبدالرحمن ابن ملجم برحق است ناوک انداز گفت اگر کسی در مجلس من این
چنین بنده خدا پیدا شود و این را بکشد آن زمان میدانی که امام اول و خلیفه چهارم
برحق است شیرزاد قبول کرد اما پهلوان امروه پیل در لاف و گزاف شد و گفت
کجا رستم دستان و کجا سام بن نریمان و کجا کرشصت و کجا حمزه عرب و کجا علی ولی
شیر خدا اگر در معرکه ما حاضر باشد مقابله او بکنم سلطان احمد ولی این سخن شنیده
تاب نیاورده آمده مقابله پهلوان گردید و گفت ای هرزه سر تو در دنیا چکار رها کرده که این
چنین گلاها میزنی بیا مقابله من بکن شیرزاد بخاری نگاه کرده دید که یک درویش
بمقابله این پهلوان رسیده است و اعضای او تمام خشک مینماید شیرزاد احمد ولی را
دیده متفکر گردید اما پهلوان امروه پیل احمد ولی را دیده بخندید و گفت ای درویش خود را ضایع مکن

دفعه خود را بگو بین و باز بگو بین احمد ولی جواب داد وقتی که حق سبحانه و تعالی قدم می بخشید شما الله
حاضر بودید وقتی که زور می بخشید من حاضر بودم پهلوان امروییل این سخن شنیده در غضب شد
و گفت اول کمان ما را بکش آن زمان مقابله تو خواهم کرد پس سلطان احمد ولی کمان او را
شکست و پهلوان امروییل غصه خورده برابر احمد ولی رسید و یک مشت بر احمد ولی زد
و حضرت احمد ولی مشت او را رد کرده چنان مشت خود بر گردن او زد که بند در بند پهلوان
بلرزید بعد از آن کمربند او گرفته قوت کرد و او را بر داشت و بر زمین زد و آمده بر سینه
او نشست و گفت بگو که امام اول و خلیفه چهارم بر حق است پهلوان گفت هزار
جان من فدای بد دوستی عبد الرحمن ابن ملجم باد احمد ولی این سخن شنیده این خوارج را
دو پاره ساخت ناوک انداز بخاری بسیار خوشوقت گردید و از جای خود برخواست
پیش باز آمده گفت این بزرگی دین ابو تراب است پس شما دوستدار امام اول و خلیفه
چهارم را بر حق بدان اما احمد ولی پهلوان را کشته همون ساعت بدر رفت و شهزاد
گفت ای بسر الحال درویش هم بدر رفت وقتی که آن درویش پیدا خواهد شد
گفته تو من قبول خواهم کرد پس مردم ناوک انداز بخاری در تلاش احمد ولی شدند
اما احمد ولی خود را برابر یک دوکان خیاط رسانید و گفت السلام علیکم آن خیاط علیک
داد و گفت ای شاه درویشان هرگز نام ابو تراب بلند مگو که این شهر خوارجیان است
مبادا کسی ترا آزار رساند احمد ولی گفت من ترا مسلمان دیده آمده ام پس نوح وارجی
گفت بیا بنشیند احمد ولی آمده بر دوکان او نشست و تمام روز گذشت چون وقت
نیم شب شد این خیاط برخواست و نزدیک احمد ولی آمده دید که در خواب است پس این خیاط
ساز شب روی پوشیده از خانه خود بیرون آمده بجانب محل دو دختر شهزاد بخاری
روان گردید اما آن احمد ولی بیدار بود دید که این عیار ساز شبروی پوشیده بیرون رفت
احمد ولی نیز در پی این عیار بدر رفت اما چون نوح وارجی نزدیک محل دو دختر شهزاد در رسید

کمند انداخته بالای قصر رفت احمد ولی نیز از عقب او رفتند چون نوح وارجی نزدیک ملکه
دل افروز رفت و او را از خواب بیدار ساخت ملکه دل افروز جواب داد که تو عجب کسی
در اینجا می آئی که حکم پدر من این چنین است که نزدیک این قلعه یک غول پیدا شده است
اگر کسی رفته آن غول را بکشد من دختر خود را باو بدهم و تو عهد کرده بودی اول رفته آن
غول را بکش بعد از آن بیا که من ترا قبول کنم نوح وارجی این سخن شنیده برگشت و احمد ولی
او را دیده بزیر قصر آمد و راه خانه این خیاط گرفت آمده بجای خود خوابید و بعد از ساعتی
نوح وارجی رسید آمده بنشست و فکرها میکرد احمد ولی نیز برخواست و گفت ای یار عزیز
من یک خواب عجبی دیده ام گویا که تو ساز شبروی پوشیده در خانه بادشاهزادی
رفته او را میگوئی که تو مرا قبول کن و آن بادشاهزادی ترا جواب داد که نزدیک این
قلعه یک غول پیدا شده است رفته او را بکش آن زمان من ترا قبول خواهم کرد
نوح وارجی این سخن از احمد ولی شنیده بسیار متفکر شد و گفت ای درویش با من
راست بگو که تو کیستی و من میدانم که تو همراه من آمده بودی احمد ولی گفت بلی در پس تو
رفته بودم که این حقیقت را معلوم کردم نوح وارجی گفت ای درویش بدوستی
رسول خدا این سر من بهیچ کسی ظاهر نخواهی کرد احمد ولی گفت مارا چه ضرورت است که بکسی
دیگر بگویم احمد ولی گفت ای نوح وارجی چون است که من بخاطر تو رفته آن غول را بکشم
و ملکه دل افروز را بتو دهانم نوح وارجی گفت اول نام خود را بگو که تو کیستی گفت نام
من احمد ولی اولاد شاه مردانم نوح وارجی این سخن شنیده برخواست آمده در پای احمد ولی
افتاد و احمد ولی او را در بر گرفت و گفت بیا همراه من پس نوح وارجی همراه احمد ولی
روان شد و چهار فرسنگ از شهر بخارا بر آمدند در آنجا یک غاری بود نوح وارجی نشان
داد که آن غول در همین غار است و الحال شما [illegible] و مارا رخصت دیدار که بروم احمد ولی
گفت ای یار عزیز تو یک جا بنشین و تماشا مرا ببین نوح وارجی گفت من طاقت

تا نفس نداریم پس احمد ولی نوح وارجی را آورده بر درخت چنار بربست او فریاد میکرد
که من از دختر پادشاه گذشتم بیا مرا خلاص کن والا نه خود را ضایع میکنی من نیز کشته میشوم
احمد ولی گفته او قبول نکرد خود را بر در آن غار رسانید و نعره الله اکبر از جگر برکشید
و آن غول از آن غار بر آمد مقابله احمد ولی کرد آخر الامر آن غول را کشت و سر او را بریده
حواله این خیاط کرده روان شدند چون بدوکان خیاط رسیدند و آن خیاط را بپیش پادشاه
فرستادند احمد ولی فکر کرد که این خیاط سر این غول را گرفته رفته است خدا داند
که بر سر او چه خواهد شد من هم بروم باری سیر بازار بکنم و از دوکان خیاط بر آمده
برابر دوکان عاشق بیز رسید گرسنه بود آمده بدوکان عاشق بیز نشست و نوح
وارجی سر این غول را گرفته بپیش شیرزاد بخاری آمده گفت من این غول را کشته ام
و سر این را آورده ام پادشاه حکم کرد نوح وارجی را بسیار عذاب کردند آخر الامر
نوح وارجی گفت که یک درویش در دوکان من نشسته است غول را او کشته است
مردمان شیرزاد بدوکان این خیاط رفته آن درویش را نیافتند چون بدوکان
عاشق بیز رسیدند احمد ولی را دیده شناختند و پیش پادشاه آمده عرض کردند
که من آن درویش را بدوکان عاشق بیز دیده بخدمت شما اطلاع آمده ام پادشاه
شیرزاد بخاری و رستم زاد بخاری سوار شدند ناوک انداز بخاری گفت مصلحت
که برای کشتن آن درویش میروید شیرزاد گفت شما را معلوم باشد که من
بکشتن آن درویش نمیروم بلکه برای دیدن او میرویم ناوک انداز گفت شما را معلوم است
که آن درویش ولی خدا است بهتر آنست که لشکر را گذاشته ما هر سه کس رفته
او را در خاص و عام خود بیاریم پس آن هر سه کس رفتند چون نزدیک دوکان عاشق بیز
رسیدند پیاده شدند و بر بالای دوکان عاشق بیز آمده ایستاده شدند احمد ولی رو بجانب
ایشان کرد و گفت ای دوستان برای چه آمده اید ناوک انداز گفت برای یک سخنی

آمده ام احمد ولی فرمود ببرسید ناوک انداز گفت راست بگوید امروه یل راو تیغ
غول را شما نگشته اید احمد ولی گفت بلی من کشته ام شما چه میفرمایید ناوک
انداز گفت بحق آن خدایی که ترا جان داده است راست بگو که تو کیستی و نام تو
چیست گفت نام من احمد ولی اولاد شاه مردان هستم ناوک انداز گفت
ای شاهان بخارا بهتر است که بدست احمد ولی مسلمان شوید که این دیوانه حضرت
امام با فراست ایشان گفتند ما بیک شرط مسلمان میشویم که درین قلعه مفاصله
چهار فرسنگ یک چاه است که در میان آن چاه آتش بر می اید اگر این درویش
در میان آن رود و چراغ آن چاه بیارد و انزمان هرچه فرماید قبول دارم حضرت احمد ولی
گفت قبول کردم اما کسی همراه من سازید که نشان آن چاه را بنم و بهد ایشان گفتند
من خود همراه شما می آیم پس شاهان بخارا احمد ولی را همراه خود گرفته روان شدند
چون نزدیک آن چاه رسیدند احمد ولی بجانب آن چاه نظر کرد دید که آتش
از غیب از انجاه بر می آید حضرت احمد ولی در تعجب ماند و نزدیک چاه آمده
وضو ساخت و دوگانه ادا کرد و کمند حضرت علی را بر سر چاه بسته در انجاه
فرو رفت و آن آتش که از انجاه بر می آمد برکت قدم آل محمد سرد شد و شاه
شاهان بخارا همونجا قرار گرفتند اما چون احمد ولی در ته چاه رسید دید که چاه بسیار
دور بانذیک گف میدان پیدا گردید احمد ولی روان شد نیم فرسنگ رفته بود
دید که باغی نمودار گردید که سبز و خورم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد
گویا قطعه بهشت است بر سطح خاک آنگار اگشته و نهرها خنک وار مانند سلسبیل
هر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خند و درختان بر بار سایه کرم
بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ گار نوائی ارغنو باده ارغوانی کرده
و فرش باد صبا از سبزه نور بساط دلکشائی مهو کرده اند و از میوه های رنگارنگ

نوان لاله قدرت بادهٔ غیب نهاده   در دامن هر شکوفه باغی
بر برگ گلی چو شب چراغی   گلهای شکفته جام در دست   بر داشته بانگ بلبل مست

احمد ولی دران باغ در آمد بنظاره باغ مشغول شد نگاه کرده دیدند که در میان باغ
حوضیست و گرد آن حوض چبوتره سنگ مرمر است و بر سر آن چبوتره سه
بزرگوار نشسته اند یکی قاسم ابن عباس و یکی حضرت خضر و یکی حضرت الیاس
احمد آمده ایشانرا ملازمت کرد و ایشان برخواستند و احمد ولی را در کنار گرفتند
و پیش خود نشاندند و سه شبانه روز مجلس کردند بعد از ان احمد ولی از ایشان
رخصت طلب نمود قسم ابن عباس یک تیر باحمد ولی داد و گفت این تیر
منی بمقران شاه خواهید داد و یک تیر حضرت خضر دادند که این تیر را به پسر خوانده
خود خواهید داد که نام او تهماس خجندی خوانند و حضرت الیاس نیز یک تیر
باحمد ولی داد و گفت این تیر را بجنس قحطبه خواهید داد و یک تیر دیگر حضرت
خضر به احمد ولی داد و گفت این تیر را امانت نگاه دارید که بپسر خوانده امیر ابو مسلم
بدهید خواهد شد که نام او ولیس بن ابو مسلم خواهد شد و او هنوز در شکم مادر است
در خدمت امیر ابو مسلم خواهد آمد احمد ولی قبول کرد و گفت بهتر است که
ما را ازین چاه بیرون کنید ایشان گفتند ما را این حکم نیست شما بروید که مدد
از غیب بشما خواهد رسید پس احمد ولی روان شد چون نزدیک چاه
رسید پنجه شاه ولایت پیدا شد و کمربند احمد ولی را گرفته بیرون آن چاه بر آورد
شاهان بخارا احمد ولی را دیده نزدیک رسیدند و در پای احمد ولی افتادند و احمد ولی
ایشان را در بر گرفت و دلاسا کرد ایشان از سر صدق مسلمان شدند و در قلعه خود
آوردند خطبه و سکه بنام امیر ابو مسلم شد و جاسوس این خبر را بمروان حمار رسانید
که احمد ولی سپه شیر بیل باز را مسلمان کرد و قلعه نخشب و بخارا و بیکنی را فتح کرده مروان

بسیار متفکر شد و نامه بجانب عبدالله کعب مازندرانی فرستاد ملخص مضمونش
این نامه را بخدمت عبدالله کعب آورد و نامه را او از کرده بخواند نوشته بود
که دیوانه احمد ولی در گرد نواحی ملک تو آمده است بهتر است که تلاش کرده او را
به هر وجه که باشد گرفته پیش ما بفرستید عبدالله کعب جواب نوشته فرستاد
که آنچه از دست من می آید تقصیر نخواهم کرد و بعد از آن عبدالله کعب گفت ای یاران
کسی در مجلس ما این چنین عیار است که در قلعه بخارا رفته احمد ولی را بیارد اما یک
عیاری بود که او را زیتون مازندرانی میگویند از جای خود برخواست و مجرا کرد و
گفت اگر حکم شود من رفته احمد ولی را گرفته در خدمت شما بیارم پس این
رخصت گرفته روان شد اما احمد ولی از قلعه بخارا برای شکار بر آمده بود شکار کرده
آمده در زیر سایه درخت نشسته کباب کرده خورد و بعد از آن در خواب شد و
عیار زیتون مازندرانی نزدیک احمد ولی رسیده دید که احمد ولی در خواب است پس
احمد ولی را بیهوش ساخته در پرده عیاری پیچیده بر پشت خود گرفته روان شد چون
بکنار دریا رسید آمده در کشتی نشست و بشتاره احمد ولی را بر کناره گذاشته
و کشتی را روان کرد چون در میان نصف دریا رسید یک باد مخالف برخواست
و بشتاره احمد ولی در میان دریا افتاد و این عیار بسیار پریشان شد و تلاش دریا
هم بسیار کرد و بشتاره احمد ولی را نیافت برگشته پیش عبدالله کعب آمده مجرا کرد
و این حقیقت را بیان نمود کسی که نذر بیانی داد او سخن داد سخن را اینجایی گردست نهاد
اما گلبن آرایان بساطین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدسته سخن تازه
تر از نسرین و نسترن و ... باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در قلعه خجند پادشاهی بود
که او را نعیم بن نعمان خجندی میگویند او از دنیا گذشت و مردم این شهر خبر پیش مروان
حمار آوردند که پادشاه خجند بمرد مروان پرسید که او پسری دارد یا نه ایشان عرض کردند

یک پسر او مانده است که عمر او هفت ساله باشد و یک سرهنگ بچه مانده است که
او را فتاح بن ابو الفتح خجندی میگویند مروان این سخن شنیده رو بجانب کرکین زنگی
کرد و گفت تو بجانب قلعه خجند برو و تهماس را تربیت کن پس کرکین زنگی بجانب
قلعه خجند روان شد بعد از چند روز بقلعه خجند رسید و تربیت کردن تهماس مشغول شد
که در قلعه توریت پادشاهی بود که نام او ترک توریت چون از دنیا
سفر کرد این خبر بمروان رسید مروان از مردم او پرسید که او پسری دارد یا نه
عبد الجبار یزدی عرض کرد بلی یک پسر دارد که نام او سعید بن ترک توریت میگویند
پس مروان هامان زنگی را با دوازده هزار سوار بجانب قلعه توریت فرستاد
که رفته سعید بن ترک توریت را تربیت کند سخندانان دیرین و ناقلان
این حکایت شیرین چنین عیان و بیان نموده اند که تهماس بن نعیم بن نعمان خجندی را
در سنه دوازده سالگی چنان قوت شد که بار فیل بر فیل انداخته فیل را برداشته
بالای میداد چون ورزش کرده بخانه خود آمد شب گذشت وعلی الصباح تهماس خجندی
بشکار از قلعه خجند بر آمده بود اما شکار کرده نزدیک شکارگاه سعید بن ترک توریت
رسید مردم سعید بن ترک توریت تهماس را منع کردند تهماس چند کس از ایشان کشته
در شکارگاه سعید بن ترک توریت در آمد و مردم این گریخته پیش سعید بن ترک توریت
آمده این حقیقت را بیان نمودند پس سعید بن ترک توریت با سی هزار سوار
از قلعه توریت بر آمده برابر شکارگاه رسید تهماس با پنج هزار سوار مقابله سعید
بن ترک توریت کرد آخر الامر سعید بن ترک توریت را شکست داده بجانب قلعه
خود برگشت اما تهماس عیاری داشت که او را فتاح ابن ابو الفتح خجندی میگویند
که دست این عیار دران جنگاه قلم شده بود اما تهماس خجندی برای عیار خود بسیار
دلگیر بود چون فتاح برگشته بخانه خود آمد زار بگریست و میگفت ای عبد الرحمن ابن ملجم

اکر دین تو بر حق است این دست من درست شود چون سه روز بدین مذکور کذشت [شبهه]
این عیار بی اعتقاد شد و کفت در دین عبد الرحمان ابن ملجم هج بزرک مذهبم بس
برخواست و غسل کرد و حضرت علی را یاد کرد و کفت :

[خوشنی آنکه بکذرم سوی [illegible]]

بر آستان شاه بمالیم رخ — آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ او [کو از میان خلق ایمان بفغان]
خیبر کشای کفر بدزان نوشته اند — بر بازوی ولایت او فتح — باید بر آستان کدامان کوی او
هر کس مراد خویش کند طلب — باشد خلاصی آتش دوزخ بروز حشر — در هر دلی که هست از دوم [دی]
سقا بذکر ساقی کوثر علی الدوام — جابر اسبیل کرد ناع ل ی — و کفت یا امام اول و خلیفه
چهارم اکر این دست من درست شود از خوارج بر کردم و دوست چهار یار شوم در [بی]
مناجات بود که خواب این سرهنک را در ربود دید کویا که بر دروازه دوزخ ایستاده [ام]
و اندرون دوزخ نکاه کرده دید که عبد الرحمان ابن ملجم و مروان و شمر را دید که هم خوارجیان
در میان دوزخ میسوزند و حضرت علی این سرهنک را بدست داد و کفت اکر
این نیز میخواهی آتش دوزخ را اختیار کن اکر میخواهی که دوستدار چهار یار شوی بیا
جای تو در بهشت است دست این را کرفته بردند بهشت رسیدند این سرهنک نیز
نکاه کرده دید که امیر ابو مسلم و سرداران او در بهشت نشسته اند و حضرت علی
شیر خدا دست این عیار را بشست و لب مبارک خود را بر دست این
سرهنک بمالید که دست این عیار بکرم خدا درست کردید این عیار از خواب بیدار
کردید برخواسته پیش تهماس خجندی آمده ماجرا کرد و کفت که ای کاش هزاده بکرم
پروردکار دست من درست شد تهماس کفت بکرم عبد الرحمان ابن ملجم دست تو
درست شد این عیار در قهر شد و کفت ای تهماس این دست مارا حضرت شاه ولایت
بکرم پروردکار درست کردانید دوزخ را هم دیدم که تمام خوارجیان در آتش دوزخ
کرفتار اند و بهشت را دیدم که امیر ابو مسلم و هم یاران او در بهشت نشسته اند و بشارت

حضرت علی این چنین است که تو هم از خوارج کری بر کرد که تراب سهو خوانده احمد ولی
قرار داده اند و بعد از آن امیر ابو مسلم مرا تنبه تو صاحب قران خواهد شد و تهماس
لاچار شده در خواب شد آخر الامر بشارت یافته از سر صدق مسلمان کردید و فتاح را
طلبیده کفت که رفته احمد ولی را بو ببینم فتاح کفت چند روز صبر کن که چیزی خوب سامان
کرده خواهیم رفت اما این مذکور را الحال پیش کرکین زنکی معلوم نخواهی کرد هر
وقتی که ملاقات حضرت احمد ولی را میکنم آن زمان این خبر را میکنم تهماس
کفته این سرهنک قبول کرد چون روز روشن کردید شاهزاده تهماس و فتاح
در مجلس کرکین زنکی آمده قرار کرفت بعد از ساعت تهماس کفت ای
کرکین میخواهم که رفته سیر دریا کنم کرکین کفت من هم همراه شما می آیم پس ایشان
روان شدند تا بکنار دریا رسیدند تهماس آمده بر کناره دریا نشست و ملاحان
آمده مجرا کردند و برای شکار مطرحه را در دریا انداختند و بقضای الله العالمین یک نهنک
که بشتاره احمد ولی را در حلق فرو برده بود و همون نهنک در مطرحه کرفتار کردید و ملاحان
بکشیدن بسیار قوت کردند نتوانستند که آن نهنک را کشیده بیرون آرند
پس شاهزاده تهماس برخواست و آن نهنک را از دریا برآورد کرکین زنکی این
قوت تهماس را دیده بسیار آفرین کرد اما شاهزاده تهماس حکم کرد که شکم این
نهنک را چاک کنند شکم او را چاک کردند دیدند که یک بشتاره از شکم آن نهنک
برآمد تهماس حکم کرد که این بشتاره را واز کنید چون بشتاره را واز کردند دیدند
که یک درویش نورانی برآمد چون ساعتی کذشت حضرت احمد ولی بهوش آمد
کلمه بر زبان راند و برخواست و کفت مرا ازین دریا بیرون که آورده است
تهماس کفت ای درویش خدای من ترا ازین قعر دریا برآوردم احمد ولی شکر حق سبحانه
و تعالی بجا آورد و شاهزاده تهماس را دید در دل خود کفت همین جوان تراب سر خوانده خود

خواهیم ساخت حضرت احمد ولی او را برسید که ای جوان چه نام داری گفت نام
من تهماس خجندی می نامند شاهزاده تهماس برسید که ای درویش خدا نام شما
چیست گفت نام من احمد ولی اولاد حضرت شیر پروردگار است وای پسر تو لایق
خوارج گری نیستی بیا مسلمان شو تهماس گفت اول بیائید ما و شما یک زور ببازمائیم
احمد ولی گفت بسیار خوب من حاضرم پس شاهزاده تهماس فیل خود را طلب کرد
بار فیل را برنشت فیل انداخته قوت کرده آن فیل را بر داشت و گفت ای درویش
باری تو هم یک قوت کن حضرت احمد ولی آمده کمربند فیل را گرفته چنان قوت کرد
که هفتاد و دو ارنج بر هوا برد و باز بر زمین آورد چون تهماس این قوت را بدید آمده
در پای احمد ولی بیفتاد احمد ولی او را در بر گرفت و گفت تو پسر منی و کرکین
زنگی غصه خورده از جای خود برخواست و نزدیک احمد ولی آمده گفت
ای جادو گر تو پسر خوانده مرو امیر ابو تراب ساخته من ترا که زنده میگذارم تهماس
این سخن شنیده بر جست آمده مقابله کرکین زنگی کرد و گفت بهتر است که از
دین خوارج گری برگرد و مسلمان شو کرکین زنگی این سخن شنیده نزدیک شاهزاده
آمده یک مشت بر شاهزاده تهماس زد شاهزاده مشت او را رد کرده کمربند
او گرفته بر زمین زد و دو برکاله ساخت و تهماس حضرت احمد ولی را گرفته در قلعه
خجند آورد و سه شبانه روز مجلس کردند بعد از آن احمد ولی گفت تو همین جا
باشیس من میروم بجانب قلعه بخارا زود لشکر خود را باستقبال تو میفرستم و ترا بقلعه بخارا
طلب نمایم آن زمان بلشکر امیر ابو مسلم خواهیم رفت پس احمد ولی رخصت گرفته
بجانب قلعه بخارا روان شد چون نزدیک قلعه بخارا رسیدند شیرزاد بخاری
و رستم زاد بخاری و ناوک انداز بخاری این خبر شنیده آمده ملازمت کردند و
حضرت احمد ولی را همراه خود آورده جای نیک نشانیدند احمد ولی حقیقت خجندی را

بشنوان

بخش ایشان بیان نمود بعد از ان گفت بهتر است که شما به استقبال تهماس خجندی
بروید و او را عزت داده بخشش بسیار بدید ایشان قبول کردند و با لشکر خود روان
شدند اما حضرت احمد ولی بعد از چند روز شهر بخارا را گذاشته روان شد تا بقلعهٔ
بکن رسید محمود شاه بکتی این خبر شنیده به استقبال آمد و احمد ولی را آورده بجایی
نیک نشانید و حقیقت پرسید احمد ولی تمام حقیقت را بخش او بیان نمودند
و فرخ شاه این خبر شنیده قلعهٔ نخشب را گذاشته آمده احمد ولی را ملازمت کرد
و دیوانه سیه شیر بیل باز نیز آمده ملازمت بکرد اما چون شاهان بخارا نزدیک قلعهٔ
خجند رسیدند تهماس این خبر شنیده استقبال ایشان کرد شاهان عجنی را پیاده
شده شاهزاده تهماس را مجرا کردند تهماس ایشان را در بر گرفت یکشبانه روز مجلس
کردند روز دیگر شاهان بخارا تهماس را همراه خود گرفته بطرف قلعه بخارا روان شدند
چون نزدیک رسیدند شنیدند که احمد ولی بجانب قلعه بکن رفت ایشان نیز
بجانب قلعه بکن روان شدند آمده حضرت احمد ولی را ملازمت کردند
شاهزاده تهماس را احمد ولی و شاهان بخارا و بادشاه نخشب و دیوانه سیه شیر بیل باز با
نود هزار سوار بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شدند امیر ابو مسلم
اما گلبن آرایان بساطین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن
تازه تر از نسرین و نسترن از این باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که سعید [illegible]
آمده مجرا کرد و گفت که ای سایهٔ لطف یزدان پاک جهاندار اکرامی [?] بیت جان پاک
شهان جهانی در پناه تواند همه خاک بوسان راه تواند یمین و یسار و بفتح و ظفر
خدیو فلک قدر فغفور فر یا شاه عالم بدان و آگاه باش که نصر سیار برگشته روزگار
امشب طبل جنگ بنام ذو القلاده شامی خواهد زد امیر ابو مسلم نیز حکم کرد بوقت شب
در هر دو لشکر کاربازی جنگ بود چون شب گذشت روز روشن گردید

چو بر روی زنگی برومی چراغ بگوهر برآراست خورشید تاج گریبان مشکین بدرید باه
سپاه حبش گشت یکدم تباج و علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و
بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد زوالقلاده شامی بود و از فوج لشکر
اسلام اردشیر نشابوری آمده مقابله کرد از دست این خوارج کشته گردید سعید
و سعدان نشابوری نیز از دست ابن خوارج کشته گردید و آن روز یازده سردار
نشابور شهید شدند که در آن ساعت از جانب ماوراء النهر گردی عظیم برخواست و
آواز سنج ترکی و بوق ترکی و قرنای و سنج و نقاره برآمد اول لشکر شاهان بخارا و
تخت و کوه بیکن رسید و سر مهره شاهزاده تهماس خجندی آمده در میان هر دو
لشکر صف کشیده ایستاده و تهماس بمقابله زوالقلاده شامی رفته او را دو پرکاله
ساخت و جنگ مغلوبه گردید ز شمشیر چاک افکن تا بناک
برآمد ز هر جانب چاک چاک طراق سر از گرز پولاد بند همی خواند اجل را بانگ بلند
مشبک شده سینه ها از سنان یلازان مشبک تماشا کنان ز غلطیدن کشتگان در مصاف
شده بسته در بسته چون کوه قاف سراسر شده دشت صحرا و جای ز بس کشته بیجان چو دریا بجای
بهر سو ز آواز زاغ کمان شتابنده شد کرکسان بر آسمان ز تن های صد پاره و شاخ شاخ
شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ هراسنده کانزا دران رستخیز شد از سیل خود بسته راه گریز
بگوش شنی دلیران شمشیر زن برغبت روان بس شمشیر و تیر امیران خود آشفته چون اژدها
عنان کرد بر صید شیران رها بران تن که زد خنجر کینه کوش روان شد سرش تا بکوبان
بهر سو که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد وقت نیمروز بود که نصر سیار
طبل بازگشت زده برگشت و امیر ابو مسلم نیز برگشته ببارگاه خود آمده بر تخت حضرت
یوسف علیه السلام قرار گرفت و حضرت احمد و لیمان لشکر ماوراء النهر آمده امیر ابو مسلم را
ملازمت کردند و شاهزاده طهماس خجندی نیز در قدم امیر ابو مسلم افتاد و امیر ابو مسلم او را

در بر گرفت

دز بر گرفت و جای نیک نشانند و طبل شادی فرو کوفتند و نصر سیار بسیار پریشانی
کردید که در ان ساعت یک سرهنگ از راه دور آمده در گوش نصر سیار گفت
که ناصر بن شریح رودباری و عبد الله بن طغرای سبزواری با بیست و چهار هزار سوار
رسیدند نصر سیار داغولی را طلب نموده در گوش او گفت که سی هزار
سوار همراه خود گرفته برو و اوشان را بگو که یک طرف شما آمده بر امیر ابو مسلم شبخون
بزنید و از ین طرف من نیز با لشکر خود بمدد شما می رسم پس داغولی سی هزار
سوار همراه خود گرفته روان شد اما فرخ جاسوس و ابو نصر شب رو این خبر با میر ابو مسلم
رسانیدند که یک پیاده از راه دور آمده در گوش نصر سیار چیزی گفت
و داغولی سی هزار سوار گرفته بدر رفت امیر ابو مسلم سعید زولابی را پیش
خواجه محمد طاهر خجندی فرستاد که این خبر را تحقیق کرده بیا پس سعید زولابی بخانه خواجه
محمد طاهر خجندی آمده دعا رسانید و پرسید که آن پیاده کدام شخص بود که آمده چیزی
در گوش نصر سیار گفت و داغولی سی هزار سوار را همراه خود گرفته کدام جانب
رفت خواجه گفت من ازین حقیقت واقف نیستم اما تو درینجا بنشین و من
پیش نصر سیار رفته این خبر را آورده میدهم پس خواجه محمد طاهر پیش نصر سیار آمده
پرسید که آن پیاده چه خبر آورده بود نصر سیار گفت دو سردار از مروان با بیست و
چهار هزار سوار آمده اند و داغولی را با سی هزار سوار باستقبال اوشان فرستاده ام و آمده
بر لشکر امیر ابو مسلم شبخون زنند خواجه محمد طاهر برگشته بخانه خود آمده این حقیقت را
پیش سعید زولابی بیان نمود و سعید زولابی آمده امیر ابو مسلم را اخبار کرد و گفت که ناصر بن
شریح رودباری و عبد الله بن طغرای سبزواری با چهل هزار سوار بمدد نصر سیار می آیند و میخواهند
که بر لشکر صاحب الدعوه شبخون بزنند امیر ابو مسلم گفت امروز کیست مرد مردانه
که رفته آن خوارجیان را فتح سازد درینجا رسید شهنشاه تهماس خجندی برخواست و مجرا کرد

وشاهان بخارا را همراه خود گرفت و محمد بن باد و سعید زولابی را نیز همراه خود گرفت و با
چهل هزار سوار روان شد و یلغار کرده آمده شبخون بر لشکر خوارزمیان زدند و شاهزاده
تهماسب این هر دو را زنده گرفته پیش امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم ناصر بن شریح
و عبدالله بن طغرای سبزواری را هر چند نصیحت کردند قبول نکرد امیر ابومسلم حکم کرد که پوست
این هر دو را بکشید مهتر باد و سعید زولابی از بارگاه امیر ابومسلم بیرون آمده بودند که داغولی را
شناخته گرفته بخدمت امیر ابومسلم آوردند آخر الامر داغولی پوست این هر دو خوارج را
کشید و رخصت گرفته پیش نصر سیار آمده ماجرا کرد و این حقیقت را بیان نمود نصر سیار
از شنیدن این سخن بسیار حیران و پریشان گردید

سخن خوب راحت جانست | سخن نغز آب حیوانست
سخن خوش نتیجه خردست | سخن بهر جا سند است
گر سخن در جهان نشدی معدوم | هنر و عیب کی شدی معلوم
در وجود سخن نمی بودی | غزل و مثنوی که فرمودی

اما گلبن آرایان بساطین اخبار و نخل پیرایان فرادیس
اسمار و گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن از این باغ جنان بهبزم بیان آورده
اند که چون ناصر بن شریح و عبدالله بن طغرای سبزواری کشته گردیدند و نصر سیار متفکر شده
بود که اسلم سلم عاد فرمود که طبل جنگ بنام من زنند بوقت شب در هر دو لشکر طبل
جنگ زدند روز دیگر هر دو لشکر در عرصهٔ کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند
اول کسی که عزم میدان کرد اسلم سلم عاد بود که استر خود را در میدان تاخت
و بانگ بر لشکر امیر ابومسلم زد و گفت کیست که آمده مقابله من کند از جانب امیر ابومسلم
دیوانه محمد اسمعیل خوارزمی در آمد اسلم هفت تیر بجانب دیوانه محمد اسمعیل انداخت
دیوانه بضرب گرز هفت تیر او را قلم کرد اسلم غصه خورده دست بشمشیر کرد اما دیوانه
محمد اسمعیل دوید و هر دو گوش استر او را گرفته چنان کله خود بر کله استر زد که مغزش پاشی
پاشی گردید اسلم بر زمین آمده بر استر دیگر سوار شد آمده تیغ بجانب دیوانه انداخت

و از سر دیوانه

و از سر دیوانه زد شده بر کتفش رسید زخم کاری خورد فولاد غوری و فرهاد غوری نیز
زخمی شدند احمد ولی در غضب شده بمقابله او رفت و چنان ضرب سنگ بر سینه او
زد که سر او در گردش در آمد و خون از دهن او روان شد و بضرب سنگ است اورا
گشت اسلم بر زمین افتاد و خوارجیان از هر چهار طرف غلو کردند و او را بدر بردند
وقت شب هر دو لشکر طبل باز گشت زده فرود آمدند

میرگون بن طاهر بلخی چون لشکر هندوستان گرفته بنزدیک قلعه بلخ رسید مفاصله
هشت فرسنگ فرود آمده بود که حید الیابادی را طلب نموده گفت که ای حید
من دوازده سال در بند بودم و الحال خدای تعالی مارا از بند خلاص کرده است و تو
برو دختر قاضی ابو المنصور را بیار که قاضی دختر خود را بنام نامزد کرده بود پس مهتر حید
الیابادی روان شد چون نزدیک قلعه بلخ رسید صورت خود را مبدل ساخته
داخل قلعه شد نزدیک خانه قاضی ابو المنصور رسید و از یکی پرسید که ای
یار عزیز خانه ابو المنصور قاضی کدام است او گفت اینک روبروی تو خانه
ابو المنصور است اما قاضی ابو المنصور و پسر او جلال الدین بلخی در بند نصر سیار
هستند حید الیابادی گفت برای چه اوشانرا بند کرده اند گفت در خانه قاضی
دختریست که او را گلستون می نامند و پسر نصر سیار طاهرک نام بکار سر وی عاشق
است نصر سیار قاضی ابو المنصور را طلبیده گفت که دختر خود را بشاهزاده
طاهرک بده او برگشته بخانه خود آمده باغی شد و با مردم نصر سیار جنگ کرد و صد
کس از مردمان نصر سیار کشته شدند آخر الامر قاضی با پسر خود در بند افتاد و ملکه
گلستون در بند طاهرک است و قاضی با پسر خود در بند نصر سیار هستند و گلستون
طاهرک را هرگز قبول نمیکند پس حید الیابادی این خبر گرفته روان شد در لشکر امیر ابو مسلم
آمده این خبر را نیز گرفته روانه شد و پیش میرگون بن طاهر بلخی آمده این حقیقت را

بیان نمود و میرکون بن طاهر بلخی این سخن شنیده بسیار غصه خورد و بجانب لشکر
امیر ابو مسلم روان گردید طاهرک بن نصر سیار که بخاطر ملکه گلستون [illegible] بسیار
برنیانست وقتی که پیش گلستون میرود یکدست خنجر و یک دست انگشتری
زهر هست که میگوید که ای طاهرک اگر تو نزدیک من آمدی اول ترا بضرب میکشم و
بعد از ان این زهر قاتل خورده خود هم می میریم طاهرک برای دفع دلگیری از قلعه بلخ
بیرون آمده مفاصله دو فرسنگ یک باغست که او را باغ ارم میگویند و جهان آرای
نیز میگویند آمده دران باغ قرار گرفت اما میرکون بن طاهر بلخی نیز بعد از یکپاس برابر
آن باغ رسید و حیدالیابادی را بنزد برای خبر فرستاد چون حیدالیابادی برابر
آن باغ رسید دید که طاهرک بن نصر سیار دران باغ نشسته است و مردم
طاهرک میگویند که ای شاهزاده نزدیک این باغ لشکر امیر ابو مسلم است مبادا این
خبر شنیده آمده ترا آزار رسانند خوب نیست طاهرک در مستی شراب جواب داد
که اوشان چه قدرت دارند حیدالیابادی این سخن شنیده برگشت و پیش میرکون
آمده گفت اینکه رقیب تو در باغ جهان آرای نشسته شراب میخورد اگر طاقت داری بر
رفته او را بدست آرید میرکون این سخن شنیده با لشکر خود رسید آمده از چهار
طرف این باغ [illegible] کردند طاهرک پرسید که این چه شورست جاسوس آمده
گفت که اینکه میرکون بن طاهر بلخی با لشکر گران در رسید و باغ را قبل کرد از شنیدن
این خبر رنگ از روی طاهرک نرفت و اسب را طلبیده بر اسب خود سوار شد
از باغ بیرون آمده مقابله کرد آخر الامر طاهرک بدست میرکون گرفتار گردید و میرکون
بن طاهر بلخی طاهرک را گرفته بلشکر امیر ابو مسلم رسید آمده امیر ابو مسلم را ملازمت
کرد امیر ابو مسلم میرکون را در بر گرفت و بجا نشست و جای نیک تنابند و حقیقت راه
پرسید میرکون تمام حقیقت خود را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود پس امیر ابو مسلم

حکم فرمود

حکم فرمود که صندلی میرکون را برابر صندلی شاهزاده حسن قحطبه انداختند چون بجای خود
نشست میرکون بن بلخی رو بجانب حید الیابادی کرد و گفت طاهرک را بیارید
حید الیابادی طاهرک را آورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم رو بجانب
طاهرک کرد و گفت ای طاهرک بیا از خوارج گری برگرد و مسلمان شو طاهرک گفت
من همسر شمر ذی الجوشن ام که او کشنده امام حسین بوده من چگونه از خوارج گری
برگردم و مسلمان شوم امیر ابومسلم این سخن شنیده در غضب شد و گفت توبره کند کی
بردهن این خوارج بربندید و این را بعقابین کشید پس طاهرک را از بارگاه امیر ابومسلم
برآورده بند در و برو بارگاه چوب را برپا کردند و بالای چوب این خوارج را بعقابین
کشیدند و شهرک بی خوانی آمده این خبر بنصر سیار رسانیدند نصر سیار این خبر شنیده
ریش خود را کنده بر باد داد و گفت ای داغوی خواهرزاده تو در بند است اگر
تو رفته او را خلاص سازی من فرمان بردار توام داغوی گفت در انجا چو یکا سرهنگان
امیر ابومسلم نشسته پاسبانی میدهند و من با آن باریک بارچه و از خود زدمی بر سم کار
من نیست این کار کسی دیگر را بفرما نصر سیار این جواب از داغوی شنیده
بسیار پریشان شد اما میرکون برگشته ببارگاه خود آمده قرار گرفت و حید الیابادی را
طلب نمود و گفت من بسیار سرگردانم اگر تو رفته گلستون را بیاری خاطر من جمع گردد
پس حید الیابادی بجانب قلعه بلخ روان شد وقت نیم شب بود که برابر قلعه بلخ رسید
چون رو بر نگاه کرد داغوی را دید که می آید چون نظر داغوی بر حید الیابادی افتاد بیک نظر
حید را شناخت میخواست که بگریزد حید خود را برابر او رسانید و گریبان داغوی را
محکم بگرفت و گفت جز گلستون را بده و گرنه ترا بسته بپیش امیر ابومسلم میبرم
گفت ای حید اگر تو مرا بند بند جدا سازی من جز گلستون را بتو نمیدهم بشرط آنکه من گلستون را
آورده بتو میدهم اگر تو رفته طاهرک را آورده بمن میدهی این خدمت ترا بجا آرم مهتر حید

هم نگفته داغوسا قبول کرد وکفت با من وعده کن که طاهرک را کدام جا بیارم و تو نیز گلستون
همونجا بیاری داغوسا کفت دو فرسنگ از قلعه بلخ بجانب دست راست یک درخت
و از لشکر امیر ابومسلم هم دو فرسنگ است پس همونجا ملکه گلستون را می آرم و تو
نیز رفته طاهرک را بیار صید الیابادی این سخن را قبول کرد داغوسا را گذاشته روان
شد چون نزدیک لشکر امیر ابومسلم رسید دید که چوبها و بلدای سمرقندی و مهتر زو لابی
است چگونه عیاری بکنم پس صید الیابادی رفته یکچوب پیدا کرده آورده واسپ
چوبی ساخت و سوار شده درمیان این عیاران رسید و بیهوشی را بر آورده هر یک
بیهوش ساخته نزدیک طاهرک رسیده کفت مترس من ترا خلاص کرده پیش نصر سیار
می‌برم طاهرک هم خاموش گردید و صید الیابادی توبره گند یکی از دهنی او دور کرده
بزیر آورده و بر پشت خود سوار کرده روان شد تا بر اسپ چوبی سوار شده آمده
بپای آن درخت رسید از اسپ فرود آمد و نشست چند ساعت داغوسا را امید بود یک ساعت
نگذشته بود که داغوسا پیدا گردید چون نزدیک رسید دید که داغوسا تنها آمده است
صید گفت گلستون را چرا نیاوردی داغوسا بخندید و گفت ای صید تو میخواهی که مارا
بازی دهی و من گلستون را آورده بدروازه قلعه نشانده آمده ام تو همراه من بیا تا بدروازه
قلعه برویم اول گلستون را بگیر بعد از ان طاهرک را بمن ده صید الیابادی فکر کرده خود پشیمان
شد در دل خود گفت که بس بدنامی و رسوائی بر من است باری برویم شاید داغوسا راست
میگوید و بچشم ببینم تا چه میشود پس داغوسا روان شد و صید نیز همراه شد تا بدروازه قلعه رسیدند
داغوسا صید را اشارت کرد و خود اندرون قلعه رفت زرخی را بصورت گلستون
آراسته بر پشت خود سوار کرده بیرون شد چون نزدیک صید رسید کفت گلستون را
آورده ام و صید دست گلستون را بگرفت و طاهرک را بدست داغوسا داده روان شد
داغوسا طاهرک را در قلعه آورده باز دروازه را محکم ساخت اما زرخی را صید الیابادی بر پشت خود سوار

کرده میرود

کرده میرود که زرخی آهسته گفت که ای بابا مارا غلبه تشنگی شده است حید الیاباذی
زرخی را بر سر چاه آورد و خود باب کشیدن مشغول شد زرخی بخندید و گفت ای حید
تو مرا گلستون میدانی من زرخی ام این سخن گفته مانند برق یا باد بدر رفت و حید الیاباذی
پشیمان شده برگشت و بیش میرکون بن طاهر بلخی آمده این حقیقت را بیان
نمود میرکون این سخن شنیده بسیار حیران گردید و گفت ای حید خاموش باش
بسیار بد کردی که کینه کار امیر ابومسلم را خلاص کردی چون شب گذشت علی الصباح
امیر ابومسلم آمده بر تخت نشست و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجای خود قرار
گرفتند و پاسبانان طاهرک آمده فریاد کردند که امشب کسی طاهرک را دزدیده برد پس
امیر ابومسلم عیاران خود را طلب نمود و پرسید که طاهرک کجاست پس سرهنگان
برگشته در آنجا آمدند جائی که طاهرک در بند بود هر چند تلاش کردند سراغ بایشان
معلوم نشد ایشان برگشته بیش امیر ابومسلم آمدند و عرض کردند که یا صاحب الدعوه
جزی سراغ ظاهر نمیشود امیر ابومسلم گفت هر کسی که خلیفه سرهنگانست من ازو خواهم
پرسید پس این سرهنگان برگشته بیش بیستی آمدند و گفتند که امشب کسی طاهرک را
دزدیده برد و من هر چند تلاش کرده ام سراغ کسی جا ظاهر نمیشود بیستی گفت من هم
همراه شما می آیم شاید که این کار سرانجام رسد پس بیستی این سرهنگان را همراه خود
گرفته پای دزد را دیده روان شد تا حدی که نزدیک آن درخت رسید بیستی نگاه کرده دید
که یک پا آن غولی و قدم دیگر حید الیاباذی مینماید پس عیاران برگشته بیش امیر ابومسلم
آمدند و مجرا کردند و گفتند که این کار حید الیاباذی است امیر ابومسلم گفت او مرد
مسلمانست من چگونه باور کنم که این کار حیدست معلوم شد که شما او را تهمت میدهید
باد بیلدای سمرقندی عرض کرد که یا امیر ابومسلم اگر این کار حید نکرده باشد پس مرا واجب
القتل کنید پس امیر ابومسلم حید الیاباذی را طلب نمود و گفت چرا غنیم مرا خلاص کردی

حیدالیابادی هیچ جواب نداد امیر ابومسلم در غضب شد وگفت من ترا چگونه بکشم که تو جادو
حضرت امام زین العابدین هستی و حکم من همینست که در لشکر من نباشی و بار دیگر در لشکر
من نیائی اگر آمدی بند بند ترا جدا خواهم ساخت پس حید را امیر ابومسلم از لشکر
خود دور کرد چون وقت شب شد حیدالیابادی پیش میرکون آمد وگفت ای میرکون
بی بی ستی را طلب کن و او را دلداری کرده گناه مرا از امیر ابومسلم بخشاید پس بی بی
میرکون بن طاهر بلخی ستی را طلب کرد وگفت بهتر است که ببارگاه من بیائید و ما را
سرفراز سازید ستی گفت بسیار خوب شما بروید و من همه سرهنگان امیر ابومسلم
گرفته بخدمت شما می آیم اما ستی با تمام عیاران امیر ابومسلم در بارگاه میرکون آمد
و مجرا کرد میرکون برخواست و ستی را بجای نیک نشانید و عیاران دیگر که همراه
ستی آمده بودند آمده بجای خود قرار گرفتند و نظر با دیلدای سمرقندی بر حید افتاد
وگفت ای دزد چرا در لشکر آمدهٔ که حکم امیر ابومسلم میخواهی که میرکون را بی بی
منصب گناهی ستی باد را منع کرد که چیزی نگوئید والله این چه سر است پس بی بی ستی
گفت ای میرکون ما را برای چه طلب کردهٔ میرکون گفت اول شما طعام بخورید بعد از ان
حقیقت خود را بیان خواهم نمود چون ایشان از طعام فارغ شدند بعد از ان ستی
رو بجانب میرکون کرد وگفت مطلب خود را بگوئید میرکون گفت ای بی بی ستی
من برای این شما را طلب کرده ام که دختر قاضی ابو المنصور نامزد من بود که طاهر ک
او را در بند خود کرده است شما این چنین کار کنید که ملکه گلستون بدست من آید
ستی قبول کرد وگفت اول یکمرتبه از امیر ابومسلم جواب بگیرم اگر اوشان رخصت
دهند من رفته این کار را بسر انجام رسانم میرکون قبول نمود ستی عیاران امیر ابومسلم را
همراه خود گرفته بر آمد علی الصباح آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و حقیقت میرکون بن طاهر بلخی را
پیش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم ایشان را رخصت داد پس ستی با تمام سرهنگان

امیر ابومسلم

امیر ابومسلم همراه خود گرفته روان شد چون نزدیک قلعه بلخ رسید سرهنگان را اشارت
کرد که هر یکی صورت خود را مبدل ساخته داخل قلعه شوید باد و بلند اسمرقندی گفت من شما را
کجا بیابم سستی گفت یا رانجانه فاطمه چراغی خواهید یافت   عیاران امیر ابومسلم هر یکی
صورت خود را مبدل ساخته داخل قلعه بلخ شدند و سستی در خانه فاطمه چراغی رسید
و آواز دستک زد فاطمه چراغی کنیزک خود را طلب نمود گفت برو خبر بگیر این کیست که
دستک می زند پس کنیزک آمده گفت که بیرون کیست سستی آهسته گفت که من
سستی تغل باز ام کنیزک آمده فاطمه را گفت سستی مادر عیاران بر دروازه ایستاده است
فاطمه این سخن شنیده برخواست آمده دروازه را واز کرد و در قدم سستی افتاد سستی
فاطمه را در بر گرفت چون هر دو قرار گرفتند فاطمه پرسید که برای چه آمده اید سستی گفت
من برای ملکه گلستون آمده ام که گلستون را خلاص کنم فاطمه عرض کرد که درین شهر نام من
بد نام است برای این که قاضی جلال الدین و برادر بمقابله لشکر بسیار خروج کرده بود و
مردم شهر میگویند که فاطمه چراغی نیز همراه او شان بود سستی گفت من ترا همراه
خود می برم و میخواهم که از خانه تو یک نقب زنم فاطمه چراغی گفت بسیار خوب سر من
حاضر است هر چه دانید بکنید درین گفتگو بودند که هر یک عیاران امیر ابومسلم رسیدند
و آواز دستکها زدند سستی آنها را نیز اندرون گرفت و گفت همین جا قرار
گیرید و من علی الصباح بر گلستون را بیگرم بعد از آن فکر برادران کنیم پس بوقت علی الصباح
سستی بصورت فال بینی شده آمده در میان بازار ایستاده شد و مردم شهر گرد او
بسیار غلو کردند و سستی دست هر یکی را دیده جواب معقول میداد و طاهرک نیز
بر دروازه حویلی خود ایستاده بود چون نظر طاهرک به بازار افتاد دید که مردم بسیار
جمع شدند طاهرک از خدمتگاران خود پرسید که این چه هجوم است ایشان گفتند یک
فال بینی آمده است که او را خاتون سبز پوش فال بینی می نامند امروز در بازار آمده ایستاده

شنده بسته دوست هر یکی را که می بیند حقیقت او را بگیبیک میکوید بس طاهر که هم از

ستی آمده گفت که ای بیبی خاتون سبز پوش فال بینی باری دست من هم ببین ستی

دست طاهر را دیده گفت که تو در بلای عشق گرفتار هستی فی الحال طاهر این سخن

شنیده در قدمش افتاد و گفت ای مادر اگر تو این کار را بسر انجام رسانی معشوق من بر من

راضی کنی هر چه تو میخواهی بتو بدهم و غلام تو میشوم ستی گفت ای فرزند تو یکمرتبه او را بنما

تا که آن را بعشق تو دیوانه سازم پس طاهر ستی را همراه خود آورد چون نزدیک دروازه

حویلی خود رسید همو نوقت داغوی پیدا شد و نزدیک طاهر رسید و پرسید که

این نیک زن کیست طاهر گفت این را بیبی خاتون سبز پوش فال بین میکویند

و میکوید که چون ملکه گلستون را دو ر میکنم داغوی از سر تا پای این زن نگاه کرد و شناخت

و در دل داغوی وسوسه پیدا گردید و گفت ای طاهر که این را در محل خود ببر دل من گواهی

نمیدهد طاهر که در غضب شد داغوی را دشنام دادن گرفت و دست ستی را گرفته

داخل محل شد چون نزدیک حجره گلستون رسید خود دور شده ایستاده شد و گفت تو برو

چرا که گلستون مرا پیش خود آمدن نمیدهد و ستی اندرون رفت و گفت السلام علیکم

ای گلستون گلستون این سخن شنیده حیران گردید و گفت تو چه میگویی ستی بزبان عربی

گفت که من فال بین نیستم نام من ستی تغل باز مادر عیاران امیر ابو مسلم هستم و من

برای خلاصی تو آمده ام و میخواهم که ترا پیش میرگون بن طاهر بلخی ببرم گلستون این خبر شنیده

بسیار خوشوقت شد لهاستی طعام را طلب نمود طاهر که طعام را طلب نموده فرستاد

و ستی طعام را با ملکه گلستون خورد و گفت بیرون حجره آمده گفت ای طاهر که من ملکه

گلستون را راضی کرده ام اما چهارده روز صبر کن و روز پانزدهم ملکه گلستون بحمام خواهد رفت

و غسل خواهد کرد بعد از آن پیش تو خواهد آمد طاهر که قبول کرد و ستی را بسیار انعام داده

رخصت نمود و ستی روان شد چون نزدیک خانه فاطمه داخل شد و برای عیاران امیر ابو مسلم

...م خورده فارغ شدند ستی گفت شما بجانب حمام روید و تحقیق کرده نقب زنند
...رمیان چهارده روز این نقب طیار شود ایشان قبول کردند و درمیان چهارده روز
...ان نقب را بحمام رسانیدند چون روز پانزدهم رسید ملکه گلستون کنیزکان را
...ب نمود و گفت آن نامرد را بگوئید که برای من چیزی پارچها بفرستد که من بحمام
...بروم چون طاهرک این خبر شنید بسیار خوشوقت گردید و حنظله ملک را طلبیده
...ت که این چند کنیزکانرا گرفته بخدمت گلستون برو او را بحمام برده غسل کنانیده
...جه‌ها نفیس پوشانیده بیارید حنظله ملک قبول کرد چون پیش گلستون آمد
...ستون همه کنیزکانرا منع کرد و حنظله ملک را همراه خود گرفته روان شد چون نزدیک
...حمام رسیدند داخل حمام شدند و دروازه حمام را بند کردند و گلستون نگاه کرده
...ید که ستی ایستاده است و حنظله ملک نیز ستی را دید و نظر او بر عیاران دیگر افتاد
...خواست که فریاد کند ستی گلوی حنظله ملک را گرفته گوی عیاری برآورده در گلوی او
...انداخت و حنظله ملک را بصورت گلستون آراسته در حمام گذاشتند و گلستون را
همراه خود گرفته در راه نقب بخانه فاطمه چراغی آوردند و گلستون را در کجاوه کرده از
قلعه بلخ بیرون آمدند و راه لشکر امیر ابومسلم گرفته روان شدند اما طاهرک بشراب
...ت بود و گفت ای داغولی ملکه گلستون بهزار مشقت راضی شده بحمام رفته
...ت و تو همراه من بیا که رفته او را ببینم که اوشان چه میکنند و طاهرک بسیار مست بود
...بر در حمام رسیده فریاد برآورد و کسی جواب نداد آخر الامر دروازه حمام را شکسته
اندرون حمام در آمدند و داغولی یک گوشه گرفته ایستاده شد و طاهرک بسیار مست
...آمده حنظله ملک را در بر گرفت و دو سه بوسه گرفت و ناخواه حنظله ملک را بر داشته
بکار خود مشغول شد چون حنظله ملک را ضرب کاری رسید گوی عیاری از حلق او
برآمد و گفت ای نابرخوردار این چه میکنی من حنظله ملک زن داغولی ام طاهرک از مستی

شراب چیزی ندانست داغوبا این سخن شنیده برآمد نزدیک رسید و گفت ای طاهرک
لعنت خدا بر تو باد و طاهرک هم خلاص شده برخواست و شرمنده شد داغوبا گفت
ای مادر بخطا این چه کردی طاهرک گفت من ندانستم که این حنظله ملکه است پس معذور
دار بدای خاتون نا دانسته این کار کرده ام داغوبا گفت هرچه شد نی بود شد طاهرک گفت اکنون
تلاش ملکه گلستون بکنید داغوبا تلاش کرده سراغ یافت آمده آن سنگ را
دور کرد و دید که یک نقب ظاهر گردید داغوبا روشنائی کرده داخل نقب شد سر این نقب
بخانه فاطمه چراغی رسید داغوبا آمده بطاهرک گفت که سر این نقب بخانه فاطمه چراغی
رسیده است بمصلحت این زن نقب زده اند و این کار رستی با عیاران است
و عیاران امیر ابومسلم همراه او بوده اند و در میان ما و دوستان تفاوت یکپاس
شده است هنوز در لشکر امیر ابومسلم نرسیده اند بهتر است که سوار شوید من
این عیاران امیر ابومسلم را در راه میگیریم پس طاهرک سوار شد و سی هزار سوار
همراه خود گرفته در پی عیاران امیر ابومسلم روان شدند و این عیاران را یک فرسنگ
لشکر امیر ابومسلم مانده بود که طاهرک بن نصر سیار با سی هزار سوار
در رسید و عیاران امیر ابومسلم را گرد گرفتند و ایشان نیز در پی جنگ شدند و طاهرک
یک تیر انداز بر شانه شتر ملکه گلستون زد که آن شتر در افتاد و بادبلدای
رو بجانب صید الپا بادی کرد و گفت مصلحت درین است که ما ازینجا بدر رویم و گلستون را
بار دیگر خواهم آورد الحال من در مقابله همه سرهنگان گرفتار میشویم پس عیاران امیر ابومسلم
جست کرده بدر رفتند اما ملکه گلستون را طاهرک گرفته روان شد اندر قلعه بلخ
آورد و گفت ای گلستون ما را بسیار رسوا کردی با ما مرا قبول کن گلستون گفت
بیست و یک روز تحمل کن و گرنه من خود را ضایع میکنم طاهرک گفت این را در همینجا داخل
کنند پس گلستون را در همون حجره نگاه داشتند اما صید الپا بادی زخم خورده آمده داخل

بارگاه میرکون



بارگاه میرکون شد و حقیقت گلستون را بنس میرکون بن طاهر بلخی بیان نمود میرکون این خبر
شنیده بسیار پریشان شد چون سه روز برین مذکور گذشت میرکون حمید الیابادی را
طلب نمود و گفت من بسیار حیران و سرگردان شده ایم حمید الیابادی گفت یک مرتبه
دیگر ستی را طلب نمائید چون روز دیگر میرکون سوار شده آمده امیر ابومسلم را مجرا کرده
بازگشت و ستی نیز بر در بارگاه امیر ابومسلم ایستاده بود دست ستی را گرفته
یک گوشه آورد و گفت ای ستی بدوستی خدا و رسول خدا ما را علاج کن که ملکه گلستون
بدست من آید ستی گفت خاطر خود را جمع دار که امشب تمام سرهنگان امیر ابومسلم گرفته
در بارگاه تو جمع آییم پس میرکون برگشته ببارگاه خود آمده نشست اما ستی با تمام عیاران
امیر ابومسلم را گرفته ببارگاه میرکون بن طاهر بلخی آمد و حمید الیابادی را همراه خود گرفته باز
بجانب قلعه بلخ روان شد ستی گفت ای سرهنگان در قلعه بلخ یک آشنا دارم که نام او
سعیده عنبر فروش میگویند و من در خانه او میروم و شما هم در پس من بیائید ایشان
قبول کردند و هر یک جدا جدا شده داخل بلخ شدند و ستی نیز آمده نزدیک خانه سعیده عنبر
فروش رسید آواز دشنگ زد سعیده عنبر فروش بیرون آمده دست ستی را بخانه
خود آورد و جای نیک نشانید و پرسید که برای چه آمده اید ستی گفت من با تو کاری دارم
میخواهم که از خانه تو نقب زده گلستون را ازین قلعه ببرم سعیده عنبر فروش گفت ملکه
گلستون را در خانه نشیمنه نگاه داشته اند که آنجا کار نقب نشود ستی گفت من
همون خانه نقب خواهم زد درین گفتگو بودند که سرهنگان امیر ابومسلم نیز رسیدند ستی ایشان را
نیز اندرون خانه در گرفت اما ستی گفت ای سعیده تو یک مرتبه رفته خبر ملکه را بیار و من
در خانه تو نقب میزنم پس سعیده عنبر فروش عطر و عنبر و مشک و گلاب گرفته روان شد در محل
نصر سیار رسید آمده شمسه و حنظه ملکه را مجرا کرد پاره عطر و عنبر نظر ایشان گذرانید
و بجانب حجره نگاه کرد گلستون را دید که باحوال بد نشسته است و پرسید که این زن کیست

گرفته

که با صوالان چرکین نشسته است شمسه گفت این زن میرکون بن طاهر بلخی است که طاهرک
بروی عاشق است سعیده گفت اگر حکم شود من رفته او را نصیحت کنم شمسه گفت جان خود
میخواهی یا نه سعیده گفت من دانم پس سعیده عنبرفروش نزدیک حجره گلستون آمده
گفت که ای گلستون تو چرا طعام نمیخوری و طاهرک هم بسر نفر بسیار است از میرکون بن
طاهر کم نیست گلستون این سخن شنیده دست خود بخنجر انداخت سعیده عنبرفروش
بزبان عرب گفت نام من سعیده عنبرفروش است و ما راستی بخدمت شما آنها گفته فرستاده
است که خاطر خود را جمعدارید و شما طعام هم بخورید و چهارده روز تحمل کنید بکرم خدا من شما را
بمیرکون بن طاهر بلخی میرسانم این سخن گفته روان شده و گلستون این خبر شنیده انگشت
خوشوقت گردید و سعیده برگشته پیش ستی آمده این حقیقت را بیان نمود اما ستی و عیاران
امیر ابومسلم در باب نقب زدن مشغول شدند تا روز چهاردهم این نقب را بخوابگاه گلستون
رسانیدند و صیدالیا بادی و ستی جست کرده از نقب بیرون آمدند و گلستون الف سرا دیده
مانند ابر نوبهار بگریست گفت ما را بواسطه خدا بمیرکون بن طاهر بلخی برسانید ستی گفت ای
دختر وقت گریه کردن نیست خاطر خود را جمع دار ترا بمیرکون بن طاهر بلخی میرسانم پس
ملکه گلستون را گرفته در خانه سعیده آمدند و گلستون را در کجاوه نشانده و بر شتر سوار
کرده روان شدند از قلعه بلخ بیرون آمدند اما داغوی در گشت بود نگاه کرده دید که چند پیاده
یک شتر را بار کرده میبرند داغوی پیش شاهزاده طاهرک آمده گفت چه خوابیده خبر گلستون را
بگیر طاهرک گفت برای چه داغوی گفت چند پیاده را دیده ام که یک شتر را گرفته از قلعه
بیرون رفتند در دل من خلل افتاده است که شاید عیاران امیر ابومسلم باشند و گلستون را
برده باشند طاهرک گفت آن حجره را بخشته راست کنانیده ام دزد آنجا عیاران چه قدرت
دارند که گلستون را ببرند داغوی گفت تو یک مرتبه رفته ببین پس طاهرک برخواست
اندرون محل برابر حجره گلستون رسید و آواز دستک زده آواز گلستون نشنید دروازه

حجره را شکسته اندرون درآمد گلستون را ندید رنگ از روی طاهرک بریخت و برگشته
پیش داغولی آمده گفت که گلستون نیست داغولی نیز طاهرک را همراه خود برابر آن
حجره رسید و اندرون حجره رسید تلاش کرده سراغ نیافت معلوم کرد که این کار دستی و
عیاران امیر ابومسلم است و اصل این نقب شدند در خانه سعیده عنبرفروش رسید و حقیقت را
معلوم کرده پیش طاهرک گفت که ای طاهرک من تحقیق کرده آمده‌ام که عیاران امیر ابومسلم
در خانه سعیده عنبرفروش آمده این نقب زده گلستون را دزدیده بردند تو لشکر را همراه گرفته
زود سوار شو پس طاهرک با سی هزار سوار و داغولی را همراه خود گرفته روان شد و قریب
یک فرسخ لشکر امیر ابومسلم مانده بود که طاهرک با لشکر خود رسید و آمده این
سرهنگان را مزغه کرد عیاران امیر ابومسلم نیز در جنگ شدند اما صید الیا بادی شتر
گلستون را نشانده ملکه گلستون را بر پشت خود سوار کرده روان شد اما طاهرک
یک تیر بر بازوی صید الیا بادی زد که ملکه گلستون در افتاد صید و سرهنگان هر طرف که راه
یافتند در رفتند و طاهرک گلستون را باز گرفته روان شد گلستون گفت ای طاهرک
می‌مردن خود راضی‌ام و ترا نزدیک خود آمدن نمی‌دهم چون طاهرک گلستون را گرفته در قلعه
رسید و گلستون را باز در بند نگاهداشتند صید الیا بادی آمده این حقیقت ملکه را
پیش مرکون بن طاهر بلخی بجان بمرد مرکون این خبر شنیده بسیار پریشان شد و گفت ای
صید چه باید کرد   مرا در دست آن دردی که در گفتن نمی‌آید   بروز نیست آرامی که در شب
خفتنی نمی‌آید   نه دریائی فراقی او بخاطر میبرند موجی   دری از دیده میریزم که در سفتنی نمی‌آید
صید گفت من بسیار تلاش کرده‌ام و بخاطر تو باز در تلاش گلستون میروم اما بعد از
سه روز صید الیا بادی باز بجانب قلعه بلخ روان شد و صورت خود را مبدل ساخته آمده
برابر چوک قلعه بلخ ایستاده شد اما طاهرک داغولی را طلب کرد و گفت من از عیاران
امیر ابومسلم می‌ترسم که مبادا آمده گلستون را بمکر عیاری ببرند داغولی گفت ای طاهرک

چون است که گلستون را بقلعه هندوان بلخ ببرم که آن قلعه بسیار زبردست است و نقب هم
کارگر نمیشود طاهرک این سخن قبول کرد و پس نصر سیار آمده مجرا کرد و گفت شما را
بهتر معلوم است که چند مرتبه عیاران امیر ابومسلم آمده گلستون را بردند و من میترسم
اگر شما تا رخصت دهید ملکه گلستون را گرفته بطرف قلعه هندوان بلخ رویم نصر سیار
داغولی را طلب نمود و گفت تو درین باب چه مصلحت میدهی داغولی گفت مصلحت
نیک همینست بوقت نیم شب لشکر را گرفته راه قلعه هندوان بلخ میگیریم نصر سیار قبول
کرد اما طاهرک با سی هزار سوار طیار شد نیم شب بود خواست که سوار شود صید الیابادی
برگشته پس میرکون آمده حقیقت بیان نمود و طاهرک میخواهد که گلستون را گرفته
بجانب قلعه هندوان بلخ میرود مصلحت آنست که شما هم سوار شوید پس میرکون
با نصد سوار را همراه خود گرفته سوار شده روان شد ایشان دو فرسنگ از قلعه بلخ
پیشتر رفته بودند صید گفت تو مردمان خود را گرفته ایستاده باشی و من رفته خبر طاهرک را
بیارم پس صید الیابادی روان شد و راه قلعه بلخ گرفت اما میرکون بن طاهر بلخی که ایستاده
بود تشنگی بروی غلبه کرد سواران خود را گذاشته برابر یک دهی رسید دید که
یک مغ نشسته است و چند لولیان بنشسته رقاصی میکنند میرکون آمده نیز ایستاده شد
و تماشا می دید چون نظر آن مغ بر میرکون افتاد شناخت و از جای خود برخواست آمد
میرکون را مجرا کرد و گفت یا صاحب بیایید بنشینید میر گفت ای یار عزیز من تشنه ام
آن مغ گفت شما بنشینید من آب می آرم پس میرکون از اسپ فرود آمد و نشست
آن مغ رفت آب بیهوشی آورده بدست میرکون داد و او آن آب را نوشیده گفت
که ای یار عزیز من در خانه تو نشسته ام وقتی که طاهرک بن نصر سیار بیاید البته ما را خبر
خواهی کرد مغ گفت بسیار خوب بعد از آن این مغ رفته یک شاه کاسه پر از شربت
آورد و میرکون نوشید و مغ لولیها را حکم کرد ایشان دایره نواختند و رقاصی ها کردند یکساعت

نکذشته بود که میرکون بهوش کردید این مغ نزدیک آمده میرکون را بربست و دروازه
حویلی را بسته میرکون را بهوش آورد و خنجر آبدار در دست گرفته بر سینه میرکون
نشست میرکون نگاه کرده دید که آن مغ بر سینه من نشسته است میرکون گفت ای
مغ زیاده بگو من بتو چه گناه کرده ام که مرا میکشی آن مغ گفت حکم امیر خراسان نصر سیار
اینچنین است هر کسی که سر میرکون را بنزد من بیارید من او را و آز ده هزاری میکنم میرکون
گفت اگر جان من بخشی کنی من ترا اینچنین بی نیاز کردانم مغ گفت من هرگز ترا زنده نمیگذارم
اما صید البابادی خبر طاهر کک را گرفته در آنجا رسید که سواران میرکون ایستاده بودند
از ایشان پرسید که خبر میرکون بگوئید ایشان گفتند بجانب این دهه بطلب آب رفته
است و میرکون از حال خود حیران است اما صید البابادی بی اسب میرکون را گرفته
روان شد و دران دهه در آمد دید که بی اسب میرکون بجانب یک حویلی مرد و صید
کمند انداخته بالای آن حویلی آمده نگاه کرد دید که یک مغ بر سینه میرکون نشسته است
میخواهد که او را بکشد صید البابادی جست کرده اندرون حویلی در آمد و بانگ بر وزد
که ای سگ نابکار چه میکنی چون نظر مغ بر صید افتاد میرکون را گذاشته بجانب او دوید
و صید خنجر از دست او کشیده چنانی بر بیاز کردن او زد که سرش از تن جدا کرد
و نزدیک میرکون رسید و خلاص کرد و گفت سوار شوید اینک طاهر کک رسید.
میرکون گفت این نابکار مرا کشته بود در رحمت خدا بسیار خوب وقت رسیدی
و چند کس در حویلی این مغ بودند همه را کشته بیرون آمدند و میرکون بر اسب خود سوار شد
و صید را همراه خود گرفته روان شد و بلشکر خود رسید و گفت چه باید کرد صید البابادی
گفت وقتی که محفه ملکه گلستون نزدیک برسد نعره بر آورده در لشکر خوارج
در آئید میرکون قبول کرد چون محفه گلستون نزدیک رسید میرکون نعره زد که منم میرکون
بن طاهر بلخی و با پانصد سوار که همراه بودند از کمینگاه بر آمدند و اغولی گفت ای طاهر کک

بسیار خرابی شد اینک میرکون رسید طاهرک نیز حکم کرد که بگیرید این نزاو بگذارید که زنده
برو ند حید الیاس بادی نیز جنو کار در اگرفته در جنگ شد اما داغولی و شیرک غضوانی و
مازیاری و زرجی حیدر را بکمند تا بدار گرفتند داغولی در برابر طاهرک رسید و گفت که
حید را گرفته ام اگر تو میخواهی که میرکون را بدست آری او در جنگ بسیار دست است
و نیز دیگر محفه ملکه گلستون رسیده است و مقابله کردن او بسیار مشکل است
و از عقب او رفته تیغ بزن پس طاهرک شمشیر کشیده از عقب او دوید و شمشیر
کشیده بر سر میرکون زد چهار انگشت در مغز او رسید میرکون دو افشانه زد که تیغ
از مغز او بیرون آمد و میرکون در زمین افتاد و طاهرک میخواست که سر میرکون را ببرد
گلستون دید که بسیار قباحت شد پس گلستون جست کرده از محفه خود بیرون
آمد و نعره زد که ای خوارجی نابکار او را چه میگوئی حریف تو منم طاهرک دید که ملکه گلستون
از محفه بیرون آمد و طاهرک غصه خورده برابر گلستون رسید و گفت تو مرا بسیار
رسوا کردی که در میان این مردمان خود را ظاهر کردی و خواست که تیغ را بر گلستون
زند گلستون بند دست او را گرفته تیغ از دست او کشیده چنان زد که مانند خیار
تر قلم کرد انید و غلغله در مردمان طاهرک افتاد که گلستون طاهرک را کشت اما گلستون
بر سر میرکون بن طاهر بلخی رسید و آواز کرد که من طاهرک را کشته ام و تو بسیار
زخم کرده اند اگر جان در قالب تست جواب جواب مارا بده و گرنه خود را میکشم
میرکون این آواز شنیده چشم خود را باز کرد دید که ملکه گلستون این چنین کارها
کرده است میرکون زخم خود را فراموش کرد و سر خود را بر بست و مقابله خوارجیان
کرد هم در آنوقت سلطان احمد ولی با چهارده که سر بهگان رسید ند و نعره زدند چون
داغولی بن دغل داوس نعره احمد ولی شنید جسد طاهرک را گرفته روان شد و بیش
نفر بسیار آورد و جسد او را در حضور نفر بسیار انداخت نفر بسیار دستار

خود را بر زمین انداخت

خود را بر زمین زد و ماتم بسر خود کرد و احمد ولی و سرهنگان امیر ابومسلم میرکون بن طاهر بلخی را
دکلستون را در لشکر امیر ابومسلم آوردند و احمد ولی چند الیا بادی را دلاسا کرد
و میرکون را در بارگاه امیر ابومسلم آورد و حقیقت میرکون را بنشنی امیر ابومسلم
بجان نمود امیر ابومسلم گفت یا احمد ولی حکم من این چنین است که کسی در لشکر من گوید
که خدا نشود احمد ولی گفت ایشان را نشاید اکثر مردم که خدا نشوند امیر ابومسلم
قبول کرد امیر ابومسلم جاسوس را فرستاد که خبر قاضی ابوالمنصور را بیارید که مبادا
نصر سیار او را بکشد پس فرخ جاسوس در لشکر نصر سیار آمد اما نصر سیار
حکم کرد که قاضی ابوالمنصور را بیارید که او را بکشم پس سهیل بن رکانه روان شد این
خبر فرخ جاسوس بامیر ابومسلم رسانید امیر ابومسلم تهماس خجندی را فرستاد در رفتن
سهیل بن رکانه را کشت و قاضی ابوالمنصور را با یاران او خلاصی نموده در لشکر
امیر ابومسلم آورد و نصر سیار این خبر شنیده متفکر شده اما امیر ابومسلم میرکون را
که خدا ساخت   کسی که اندر بیان داد سخن داد   سخن را این چنین کرد بنیاد
اما راویان اخبار روایت در این چنین عیان و بیان نموده اند که چون سهیل بن کانه از
دست تهماس خجندی کشته گردید و نصر سیار این خبر شنیده بسیار متفکر شد
اسلم بن سلم عاد حکم کرد که طبل جنگ بنام او زدند و از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم کرد
که طبل جنگ زدند پس علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند بمقابله
یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد اسلم بن سلم عاد بود مردی طلب نمود
جوانی استر آباد بمقابله او رفته زخمی شد چون چهار سردار از فوج امیر ابومسلم از دست
اسلم زخمی شدند حضرت احمد ولی بمقابله او رفته سه تیر او را رد کرده بضرب سنگ
اسپ او را کشت و چند سنگ بر پشت و پهلوی او چنان زد که بیهوش شده بر زمین
افتاد و داغولی و سرهنگان او را ببند بردند و طبل باز گشت زدند چون اسلم بن سلم عاد را بارگاه او آوردند

هم جوسک ناله میکرد روز دیگر بادبلدای سمرقندی خود را الصورت بابا ضیغم جراح آراسته

بر در بارگاه اسلم بن سلم عاد رسید دعا گفته فرستاد اسلم او را اندرون طلب نمود

و گفت چه نام داری گفت مرا بابا مولانای ضیغم جراح میگویند احوال اسلم را دید و گفت در

سه روز ترا انعوذ میکنم اسلم را بسیار شراب خورانیده مست کرد و استره و لاکتی

بر آورده پشت و پهلوی او چاک کرد و مرهم نمک پاشیده و گفت رفته مرهم دیگر را بیارم

پس یک مهره باد و هزار دینار گرفته مانند برق بابا د بدر رفت همون ساعت داغوی پیدا

شد و اسلم بن سلم عاد را عجب احوال دید آمده زخم او را دید و گفت چه کس جراحی کرده است

اسلم گفت مولانای بابا ضیغم جراحی کرده رفته است و حالا مرهم دیگر می آرد داغوی گفت

غلط کردی او مولانای بابا ضیغم و منقی نبود دین کار باد بلدای سمرقندی کرده رفت پس داغوی

فرمود که آب را گرم ساز شد و تمام زخم را شسته مرهم دیگر نهاد و نظر بسیار راحی بهتر شد

نامه بجانب مروان نوشت که تیرگی خوانی این نامه را گرفته روان شد بعد از چند روز

بخدمت مروان رسید مروان این حقیقت را معلوم کرده نامه را نوشته بدست

کلهد شامی داد و گفت پیش اسلم بن سیار جادو برو پس کلهد شامی این نامه را گرفته

روان شد و یکنامه دیگر بجانب شاطی بربری و خیاطی بربری فرستاد و کفیل بالا انسی

نامه را گرفته بجانب بربر روان شد بعد از آن مروان رو بجانب عبد الجبار یزدی کرد

و گفت یک سرهنگ این چنین باشد که در لشکر امیر ابومسلم رفته تبر امیر ابومسلم را

گرفته بیارد عبد الجبار گفت در قلعه آهنگران یک عیار است که مثل او در جهان کسی نیست

که نام او رخ آهنگر است مروان یکنامه را نوشته بدست جگرخوار عیار داد و او

نامه را گرفته روان شد و بعد از چند روز در قلعه آهنگران آمده این نامه را بدست رخ آهنگر داد

که او در دوکان خود نشسته بود و رخ آهنگر نامه را خوانده حقیقت معلوم کرد نوشته بود که تو

در لشکر امیر ابومسلم رفته تبر امیر ابومسلم را بیار رخ آهنگر از دوکان خود برخواست و راه

نکر امیر ابومسلم گرفت این را و ر راه گذارید اما چون روز روشن گردید امیر ابومسلم آمده

بر تخت نشست و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجای خود قرار گرفتند امیر ابومسلم رو

بجانب احمد ولی کرد و گفت یا احمد ولی بسیار مدت شده است که شکار نرفته ام

میخواهم که امروز بشکار میروم احمد ولی گفت اگر امروز نروید خوبست دیگر اختیار

دارید امیر ابومسلم گفت هرچه رضای پروردگار عالم است خواهد شد اما دل من میخواهد که بروم

احمد ولی گفت هرچه رضای شما باشد پس امیر ابومسلم سوار شد و تمام سرداران امیر ابومسلم

نیز سوار شدند چون امیر ابومسلم بدامنه کوه هندوان بلخ بشکار مشغول شد و از عقب آهو

اسب را دوانیده بر آمد اما رخ آهنگر خود را بشکل کور آراسته در میان راه امیر ابومسلم

نشست چون امیر ابومسلم نزدیک رسید این عیار نابکار آه سرد از جگر برکشید و گفت

از تیرگی بخت نباید نالید تا شب نشود چراغ روشن نشود و گفت یا شاه

ولایت بشارت شما این چنین بود وقتی که دیدار ابومسلم را می بینی چشم تو روشن

خواهد شد چون این آواز بگوش امیر ابومسلم رسید اسب را دوانیده نزدیک

این کور رسید و او را پرسید که ای یار عزیز تو چه کسی مرد گفت مسافرم و آهنگر بودم و خوارج

بودم و زن من مسلمان بود و مرا میگفت که ای نابکار تو بد شمنان ابوتراب چیزی باوه

مگو که ابوتراب نام حضرت علی است من در غضب شده زن خود را کشتم وقت

جان دادن مرا گفت که الهی تو کور شوی همون ساعت من کور شدم چهل روز نام عبدالرحمن

ابن ملجم را بر زبان راندم چیزی نشد یک روز نام حضرت علی را بر زبان راندم مرا بشارت

دادند که اینک امیر ابومسلم می آید و بنش او یک تبر است امیر ابومسلم آن تبر را بدست تو

خواهد داد و تو آن تبر را بر چشم خود بمال چشم های تو روشن خواهند شد امیر گفت ای کور

امیر ابومسلم منم آن کور گفت چشم ندارم که روی شما را ببینم پس امیر ابومسلم تبر خود را

بدست این کور داد و گفت بگیر این تبر و بر چشم خود بمال آن کور تبر را گرفته گفت شما

بنشست خود کرد ایستاده شوید امیر ابومسلم هم چنان کرد و این عیار تبر امیر ابومسلم را
گرفته کریخت رفته در میان غار پنهان شد بعد از یکساعت امیر ابومسلم در پس پشت خود
نگاه کرد دید که نه تبر و نه آن کوز است امیر ابومسلم از کردهٔ خود پشیمان شد و راه لشکر گرفت
و تمام سرداران منتظر امیر ابومسلم ایستاده بودند همراه امیر ابومسلم روان شدند چون امیر
ابومسلم آمده بر تخت نشست و سرداران آمده جا بجای خود قرار گرفتند امیر ابومسلم رو
بجانب احمد ولی کرد و گفت تبر من یک سرهنگ بصورت کور شده در راه نشست
و او تبر ما را برد احمد ولی سرهنگان خود را طلبید شاید کسی در میان ایشان واقف سرهنگ
باشد پس ابومسلم سرهنگان خود را طلب نمود حقیقت خود پیش ایشان بیان کرد پس
بادیلدای سمرقندی و سعد زولایی و ستی و تمام سرهنگان روان شدند چون در آنجا رسیدند
که رخ آهنگر بصورت کور شده نشسته بود و تبر امیر ابومسلم را بر دوستی برده گرفته گفت این
نه عیار مروان است و نه عیار امیر ابومسلم است خدا داند کدام شخصی این کار کرده است
پس تمام سرهنگان برگشته پیش امیر ابومسلم آمدند و عرض کردند که یا صاحب الدعوه این
کار نه عیار مروان است و نه عیار شما است خدا داند که کدام سرهنگ این کار کرده است امیر
ابومسلم گفت بغیر از صید الیابادی این کار را کسی دیگر نکرده است پس عیاران خود را
حکم کرد که شما صید الیابادی را تلاش کنید و سرهنگان در طلب صید الیابادی رفتند
میرکون بن طاهر بلخی نشسته بارگاه خود آمد یکساعت گذشته بود که صید الیابادی پیدا شد
میرکون بن طاهر بلخی پرسید که ای صید راست بگو که تبر امیر ابومسلم را تو گرفته صید گفت
بحق شاه ولایت من نگرفته ام میرکون گفت امیر ابومسلم خود میگوید که تبر مرا صید الیابادی
گرفته است صید بسیار پریشان شد اما بادیلدای سمرقندی و سعد زولایی با یکدیگر مصلحت
کردند که صید را از کجا پیدا کنم باد گفت او در بارگاه میرکون بن طاهر بلخی خواهم یافت و البته
صید الیابادی در بارگاه میرکون می آید پس عیاران امیر ابومسلم در بارگاه امیر ابومسلم در آمدند

دیدند که صید الیابادی

دیدند که صید الیا بادی نشسته است سعید زولایی آمده گفت که ای صید راست بگو که تبر
امیر ابومسلم را تو گرفته‌ای صید گفت بحق لهاها امام اول وخلیفه چهارم من تبر را نگرفته‌ام سعید
زولایی گفت بایز ایرش امیر ابومسلم ببرم صید گفت من چه عذر دارم اما یک مرتبه
مارا بخدمت احمدولی ببرید شما نیز هم قبول کنید ومن هم قبول دارم سعید زولایی وباد
این سخن را قبول کردند وصید الیا بادی را در بارگاه حضرت احمدولی آوردند احمدولی رو
بجانب صید کرده گفت راست بگو که تبر امیر ابومسلم را تو گرفته‌ای صید گفت
که یا حضرت احمدولی بحق شاه ولایت من تبر امیر ابومسلم را نگرفته‌ام پس احمدولی هیکل
امام حسین را پیش صید الیا بادی نهاده گفت اگر تو تبر امیر ابومسلم را نگرفته‌ای هم
پس این هیکل امام حسین را بردار وقسم بخور پس صید الیا بادی هیکل امام حسین را
برداشت وگفت قسم امام حسین که من تبر امیر ابومسلم را نگرفته‌ام واگر حکم
شود من هم تلاش آن سرهنگ بکنم بکنم پس احمدولی صید را رخصت داد صید هم
در تلاش تبر امیر ابومسلم شد وعیاران نیز در تلاش تبر امیر ابومسلم شدند واطراف
وجوانب ایشان هرچند تلاش کردند آن سرهنگ را نیافتند چون هفت روز بدین
مذکور گذشتند وتبر امیر ابومسلم پیدا نشد باد گفت ای سعید زولایی می باید که داغولی را
بدست آریم ایشان بجانب بارگاه امیر ابومسلم میرفتند اما داغولی بصورت کفش دوز
آراسته بر در بارگاه نشسته است که باد ولید او سعید زولایی جوانی برابر داغولی رسیدند
داغولی یاران نزد دعا کرده پرسید که ای صاحب جزی خبر تبر امیر ابومسلم آورده‌اید یا نه
باد ولید از غضب شده وگفت سر رجه زولایی طرز این کفش دوز را دید پرسید که ای
استاد چه نام داری گفت نام من حاجی یوسف است باد ولید گفت یوسف باوردی
بستی داغولی گفت لعنت بر بدر باوردیان باد سعید زولایی یک لگد بر پشت داغولی
زد وگفت ایستاده شو داغولی شور کرده گفت شما نیز مهتر شده اید که یتیمان وغریبان را آزار

میدهید آخر ایشان داغولی را گرفته پیش امیر ابومسلم آورده‌اند و داغولی فریاد برآورد که یا
امیر ابومسلم من مرد مسلمانم و حاجی ام ایشان مرا ناحق مرا گرفته آورده‌اند امیر ابومسلم
گفت ای یاران شما چرا ستم میکنید بگذارید این بیچاره را باد بلیدا ریش این رنگ کنده
در مجلس انداخت که نتیجه ریش نمایان گردید امیر ابومسلم چون داغولی را دید گفت
ای باد بلیدا این نابکار را پیش من بیار چون باد بلیدا داغولی را پیش امیر ابومسلم آورد
و پرسید که تبر من کجاست داغولی گفت من نمیدانم که تبر شما کجاست امیر ابومسلم
گفت اگر تو نگرفته آن سرهنگ را پیدا کن والا نه ترا میکشم داغولی گفت اگر تبر شما را من
گرفته ام از شفاعت عبدالرحمن بی نصیب باشم امیر ابومسلم گفت بسیار کهنه نخور
تبر مرا بیار داغولی گفت صحو من آن سرهنگ را پیدا کرده میدهم که تبر شما را گرفته
است امیر ابومسلم گفت ازین چه بهتر اما ضامن خود را بده باد بلیدا اسم فندی عرض
کرد که ضامن داغولی منی میشوم پس باد بلیدا خط ضامنی نوشته داد و داغولی رخصت
گرفته روان شد روز چهارم برابر قلعه آهنگران رسید داخل قلعه شد دید که یک شخص
بدوکان نشسته کار خود میکند دید که چشم بد دارد داغولی نزدیک آمده سلام داد
رخ آهنگر علیک داد و داغولی را بیک نظر شناخت و گفت بیائید ای بهرزاده مردانیان
بنشینید داغولی آمده در دوکان او نشست و رخ آهنگر داغولی را شب بخانه خود نگاه
داشت و گفت چیزی خدمت بفرمائید داغولی گفت ای یار عزیز من یک خبر بسیار
نیک شنیده ام که کسی سرهنگ تبر امیر ابومسلم را دزدیده است من عجب حیرانم آیا
آن چه کس بوده باشد که تبر امیر ابومسلم را چگونه برده است رخ آهنگر این خبر شنیده
بخندید و گفت مشکل نیست بعضی بعضی سرهنگان درین گرد نواحی این جاهای هستند اگر
خواهند سر امیر ابومسلم را بیارند داغولی معلوم کرد که تبر امیر ابومسلم را همانی آهنگر آورده
است پس داغولی رخصت گرفت و روان شد و در لشکر امیر ابومسلم رسید باد بلیدا

برد به بارگاه

بر در بارگاه ایستاده بود که داغولی آمده مجرا کرد و گفت من آن سرهنگ را پیدا کرده
آمده ام پس باویلد اسمرقندی دست داغولی را گرفته پیش امیر ابومسلم آورد
صاحب الدعوه بگو گفت که خبر تیر ما را بگو داغولی گفت که یا صاحب یک سرهنگ در
قلعه آهنگران است که او را رخ آهنگر میگویند او تیر شما را برده است اما معلوم نیست
که کی انگاهداشته اگر شما حضرت احمد ولی را همراه من روانه کنید من آن سرهنگ را
در دام شما گرفتار میکنانم پس احمد ولی تمام سرهنگان را گرفته همراه داغولی روان شدند
چون نزدیک قلعه آهنگران رسیدند که برابر آن قلعه یک باغی بود داغولی گفت یا
احمد ولی شما در همین باغ قرار گیرید و من آن سرهنگ را همراه خود گرفته بخدمت شما
در همین باغ می آرم شما دانید و آن عیار دانند پس احمد ولی و چهارده سرهنگان بصورت
قلندران شده دران باغ قرار گرفتند و داغولی بجانب قلعه روان شد چون بدوکان
رخ آهنگر رسید سلام داد رخ آهنگ علیک داد و دست داغولی را گرفته در دوکان خود
نشانید و گفت برای چه آمده اید داغولی گفت دل من خواست که شما را دیده
باشم پس رخ آهنگر رفته برای داغولی شراب آورد چون هر دو مست شدند داغولی گفت
من دوستدار توام بیا این حقیقت خود را بمن ظاهر کن که دل من شاد شود که تیر
امیر ابومسلم را شما آورده اید رخ آهنگر گفت شراب هر کس که این کار کرده است
خوب کرده است داغولی گفت من میدانم که این کار را تو کرده رحمت باد بغیر تو
این کار که خواهد کرد رخ آهنگر گفت اگر عزت خود میخواهی خاموش باش داغولی
گفت من خاموش ام داغولی گفت ای رخ آهنگر من شنیده ام که تو ساز خوب
مینوازی رخ آهنگر گفت بلی مینوازم و شما هم عیار طرار اید شما هم بنوازید داغولی
نغمه را برآورد و بنواخت و رخ آهنگر نی را در دست گرفته مینواخت داغولی
گفت ای رخ آهنگر چو نیست که سیر بازار کنیم پس رخ آهنگر و داغولی از خانه برآمدند و سیر

بازار میکردند و تمام مردم بازار در گرد ایشان هجوم آوردند چون ایشان از قلعه برآمدند
داغولی گفت بهتر است که یکمرتبه در دو ندیکی در آئیم رخ آهنگر گفت الحال حالا که
خواهد شد پس هر دو سرهنگ بجانب آن باغ دویدند داغولی چند قدم برابر رخ آهنگر
برسید و رخ آهنگر بر در آن باغ ایستاده شد که داغولی در پس این رسید و گفت
آفرین باد بیا اندرون باغ در آئیم و سیر باغ کنیم پس ایشان هر دو در باغ در آمدند رخ آهنگر دید
که یک قلندر نشسته است و گرد او چهارده قلندران نشسته اند رخ آهنگر گفت ای
داغولی این قلندران بسیار طرب مینمایند داغولی گفت تو این قلندر را میشناسی خواجه
احمد قلندر نام دارد بیا پیش او رفته ساز را بنوازم و دعای قلندران گرفتنی بسیار خوب
است پس داغولی دست رخ آهنگر را گرفته بجانب احمد ولی روان شد و احمد ولی نگاه
کرده دید که داغولی یک شخص دیگر را همراه خود آورده است اما رخ آهنگر نزدیک رسیده
احمد ولی را دعا کرد و روبرو حضرت احمد ولی نشسته شد و رخ آهنگر نی را در دست گرفت و
داغولی نغمه را مینواخت اما داغولی نغمه را نواخته در آواز نغمه گفت که ای احمد ولی که رخ
آهنگر همین سرهنگ است که تبر امیر ابومسلم را برده است این را بگیرید و گرنه میرود تمام
سرهنگان امیر ابومسلم خبردار شدند و تیزه نیز بجانب رخ آهنگر نگاه کردند و رخ آهنگر نیز
خبردار گردید که این همه سرهنگان نشسته اند فکر کرد که در میان ایشان باید رفت و داغولی را
بشارت کرد که بگیرید و الا نه همین زمان مانند برق یا باد بدر خواهد رفت و این عیار
برخواست و عیاران امیر ابومسلم نیز گرد او شدند و این سرهنگ هر یکی را جواب داده
وجست کرده از دیوار باغ گذشته بیرون آمد و عیاران امیر ابومسلم نیز بیرون آمدند و باز
این سرهنگ را گرد گرفتند باز این سرهنگ تیغ دستی کرده در میان ایشان بدر رفت و
بیک بار رخ غایب شد و عیاران نیز در آن بیشه در آمدند و در تلاش رخ آهنگر شدند اما رخ آهنگر
بالای یک درخت برآمد و خود را در میان برگهای پنهان کرده نشست همون ساعت این سرهنگ را

محتاج شاشه شد اما از ترس عیاران امیر ابومسلم از بالای درخت همو جا شاشید و پائین
بن [illegible] صید الیابادی خوابیده بود و شاشه بر جامه صید افتاد و بیدار شده بالای درخت
نگاه کرد و دید که [illegible] دک دنگی از بالای درخت نشسته می شاشد صید الیابادی گفت
[illegible] بی عقل و دانش تو این چه کردی رخ آهنگر بیمردی را دید گفت ای بیمرد اندک
خاموش باش که در پس عیاران امیر ابومسلم می آیند بهتر است که تو نشان مرا نه دهی
دامنی زر از زر بسیار خواهم داد صید گفت تو کیستی گفت نام من رخ آهنگر است که من تبر
امیر ابومسلم را دزدیده آورده ام صید گفت تو مرا می شناسی رخ آهنگر گفت من نمیدانم گفت
نام من صید الیابادی می نامند که من تشنه خون توام و رخ آهنگر از همونجا جست کرده
بر زمین آمده مقابله صید کرد و گفت ای نامرد مگر من از تو می ترسم پس هر دو در مقابله شدند
و در میان ایشان چند کارد و خنجر رد و بدل شدند که در آن ساعت عیاران امیر ابومسلم نیز
رسیدند و با دیلد اسمرقندی بانگ زد که ای صید الیابادی تو خاطر خود را جمع کن اینک
ما هم رسیدیم رخ آهنگر این آواز شنیده در پس پشت خود نگاه کرده دید که عیاران
امیر ابومسلم در رسیدند و صید الیابادی فرصت یافته کمند در گلوی آن عیار نابکار
انداخت که در گلوی او جست شد بر زمین افتاد و سرهنگان امیر ابومسلم این را بسته
ایستاده کردند احمد ولی هر چند پرسید نشان تبر را نداد پس این را گرفته بخدمت
امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم او را پرسید که تبر من کجاست رخ آهنگر گفت
من نمیدانم امیر ابومسلم هر چند پرسید قبول نکرد با دیلد گفت من این را قبول میکنانم
پس با دیلد این سرهنگ [illegible] آورده و آویزان کرد و ریسمان جرم آورده گفت این را
[illegible] کردند و ریسما[illegible] در خایه او بسته کشیدند رخ آهنگر فریاد برآورد و گفت این
ریسمان را دور کنید من نشان آن تبر میدهم باز او را بخدمت امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم
باز پرسید گفت یا امیر تبر شما را در مناره اسکندر نهاده ام پس احمد ولی با تمام سرهنگان

ورخ آهنگر را همراه خود گرفته روان شدند چون برابر مینار اسکندر رسیدند احمد ولی پرسید
که تبر امیر ابو مسلم کجاست برخ آهنگر گفت بالای این منار است پس احمد ولی گفت
بلندی هشتاد ارش دارد کسی این چنین سرهنگ که جست کرده بالای این منار رسیده تبر را
بیارد پس تمام سرهنگان جست کردند بر سر این منار نرسیدند بعد از آن حیدر الیا باد ولی
جست کرد پنج ارش منار مانده بود که دم حیدر شکست بلبید دید که دم حیدر شکست مهتر
چنان جست کرد که کمربند حیدر را گرفته بالای منار رسید هر دو بالای منار آمده دم راست
کردند و تمام سرهنگان حیدر را آفرین کردند و حیدر تبر را گرفته بدست حیدر داد که بدوستی
این تبر امیر ابو مسلم گناه ترا بخشد و طبل اسکندر و تبر امیر ابو مسلم را گرفته باز هر دو
جست کرده پائین آمدند و همراه حضرت احمد ولی بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شدند
چون در لشکر امیر ابو مسلم رسید احمد ولی دست حیدر را گرفته آورده بنظر امیر ابو مسلم
گذرانید امیر ابو مسلم با احمد ولی گفت حیدر را چرا آورده اید احمد ولی گفت که بالای منار رفته
تبر شما را آورده است پس امیر ابو مسلم خوشوقت گردید و گناه حیدر را بخشید بعد از آن
برخ آهنگر را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید چون نظر امیر ابو مسلم بر برخ آهنگر افتاد گفت بیا
مسلمان شو گناه ترا معاف کنم گفت هزار جان فدای دوستی عبد الرحمن ابن ملجم باد پس
امیر ابو مسلم گفت پوست این را بکشید سعید زولالی گفت این کار داغولیا است
داغولی هم حاضر بود امیر ابو مسلم را مجرا کرد و گفت من این کار را بسر انجام رسانم پس
داغولی او را چهار میخه کرد و پوست این نابکار را کشید و خون او را بر روی خود مالید
امیر ابو مسلم حکم کرد که این را از بارگاه من دور کنید پس داغولی گریخته پیش نصر سیار
آمده این حقیقت را بیان نمود نصر سیار گفت لعنت خدا بر تو باد داغولیا گفت تو
نمیدانی این جان عزیز است من پوست ترا دو مرو انداخته ام اما نصر سیار شنیدن این
خبر بسیار پشیمان شد و اسلم بن سلیم عاد بعد از بیست یکروز تندرست گردید پس

خبر بسیار آمد و گفت امشب طبل جنگ بنامی بزنید چون خوارجیان طبل جنگ زدند
امیر ابو[مسلم] نیز حکم فرمود چون شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصهٔ میدان
درآمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد اسلم بن سلم عاد بود
اسب خود را در میدان تاخت و از این طرف میرکون بن طاهر بلخی بمقابله او رفته زخم
[illegible] کرده و هفت سرداران از لشکر امیر ابو مسلم زخمدار شدند و سه کس شهید شدند
و جنگ مغلوبه شد وقت شب طبل بازگشت زدند هر دو لشکر برگشتند اما [illegible]
در آن شب اسلم بن سلم عاد قرار داد که همین شب بر لشکر امیر ابو مسلم شبخون زنیم
فرخ حلبه سوس [?] در آن ساعت حاضر بود این خبر گرفته با امیر ابو مسلم رسانید که اسلم
بن سلم عاد شبخون بر لشکر شما خواهد زد پس امیر ابو مسلم با پهلوانان خود
از لشکر بیرون آمده در کمینگاه نشستند نیم شب بود که اسلم و تمام خوارجیان
آمده بر لشکر صاحب الدعوه شبخون زدند که امیر ابو مسلم و سرداران از کمینگاه
برآمده و در پی جنگ شدند

برآمد ز هر جانب چاک چاک ز شمشیر چاک افگنی تابناک
طراق سر از گرز پولاد بند همی خواند اجل ها با بانگ بلند
مشبک شده سینه ها از سنان یلان را از مشبک تماشا کنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف شده پشته در پشته چون کوه قاف
سراسر شده دشت صحرا و جاپنی [?] ز بس کشته بیجان چو دریای جاپنی [?]
بهر سو ز آواز زاغ کمان شتابنده شد کرکسان ز آسمان
ز تنهای صد پاره شاخ شاخ شده طعمه گرگ و روبه فراخ
هراسنده گانرا در آن رستخیز شد از سیل خون دل بسته راه گریز
بکوشش دلیران شمشیر گیر برغبت روان پیش شه نیزه و تیر
رمیدان خود آشفته چون اژدها عنان کرده بر صید شیران رها
بران تن که زد خنجری کینه کوش روان شد سرش پای کوبان ز دوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن روئی در سر خویش داشت زمانه سرش را بهانی [?] [illegible] داشت

در آن جنگگاه از دست اسلم بن سلم عاد سید عرب زخمی شد و تهماس بر اسلم سه تیر زد

کار گر نشدند آمده هفت شمشیر زد کارگر نشدند آخر الامر تهماس نیز زخمی شد لعل حبشه بلند
کمان سه تیر زد کارگر نشدند لعل حبشه نیز زخمی شد و شاه طالبه نیز زخمی شد آخر الامر
احمد ولی بضرب سنگ اسب او را کشت غروب آفتاب شده بود که طبل بازگشت
زده برگشتند اما جز کشته شدن رخ آهنگر بمروان رسید و مروان از شنیدن این خبر
بسیار متفکر شده بود که همون ساعت ترک توریت پسر خوانده مروان رسید آنچه
خبر اگر د و عرض کرد اگر حکم باشد من رفته سر امیر ابومسلم و سرداران او را بخدمت پادشاه
بیارم پس مروان ترک توریت و عبدالله مروان و عبدالله مروان را با یک لکه و سی هزار
سوار رخصت گرفته روان شدند که ایشان بعد از چند روز نزدیک قلعه بلخ رسیدند
نصر سیار از شنیدن این خبر باستقبال ایشان آمد و با تمام اعزاز ایشان را در بارگاه خود
آورد و مجلس آراست اما مروان یکنامه بجانب پادشاه حبشه نوشت که نام
او گشیدی سمند بود و گشیدی سمند وزیری داشت که نام او گشیدی سرور بود
پس عیار کلحد شاهی نامه را گرفته روان شد بعد از چند روز در ملک حبشه رسید
و نامه را آورده بدست گشیدی سمند داد و او نامه را واز کرده خواند نوشته بود
که ای گشیدی سمند شما را معلوم بوده باشد که یک ابوتراب ابومسلم نام دارد
مدعوی پادشاهی دارد و قلعه خراسان را گرفته برابر قلعه بلخ رسیده است و میخواهد
که امروز یا فردا بر سر قلعه دمشق بیاید گشیدی سمند ساعتی متفکر شد و گشیدی سمند
دو سپه سالاری داشت یکی نهنگ زنگی و دوم پلنگ زنگی ایشان را با هفتاد هزار
سوار بمدد مروان فرستاد که ایشان بعد از چ[illegible] قلعه دمشق رسیدند آمده
ملازمت مروان کردند و مروان برای ایشان مجلس آراست و پیاله چی انگوری
بگردش در آوردند وقتی که این زنگیان مست شدند گفتند [illegible] پادشاه بدان و
آگاه باش که من هفتاد هزار ... با زنجیر و طوق بار کرده آورده ام و میخواهم که تمام ابوتراب را

بند کرده

بهذ کرده بخدمت رسیدی سمند و رسیدی سرور رهبرم مردان گفت بیشتر ترک
نور بیت وعبد الله مروان و عبید الله مروان را فرستاده ام امروز همین جا باشید
فردا شما را رخصت خواهیم نمود چون آن روز گذشت روز دیگر ایشان رخصت
گرفته روان شدند این نزاد در راه گذارید از اسلم بن سلم عاد بشنو که طبل
جنگ زده در عرصه میدان در آمد چون هر دو لشکر بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول
کسی که عزم میدان کرد اسلم سلم عاد بود و از طرف لشکر امیر ابومسلم ملک زاد خاقان
آمده مقابله اسلم بن سلم عاد گرد و ملک زاد چنان عمود زد که کمر استر او بشکست و
بر استر دویم سوار گردید آخر الامر ملک زاد از دست این نابکار زخمدار گردید
سعدان بن فضیل و سعید بن اسعد بن کربلیه نیز زخمدار گردید
که بغیر از ابومسلم و احمد ولی کسی دیگر نمانده بود روز دیگر باز هر دو لشکر در عرصه کارزار
در آمدند و صفها راست کردند اسلم بن سلم عاد باز در میدان در آمد و باواز بلند گفت
که ای امیر ابومسلم تو خود چرا بمقابله من نمی آئی بغیر تو و احمد ولی کسی دیگر نمانده است درین
گفتگو بودند که یکبار از میان زمین و آسمان یک جوان ابلق سوار بری زاد نقاب
بر روی کشیده در میدان در آمد هر چند حمله بر اسلم کرد کارگر نشد آخر الامر نقابدار
دست خود دراز کرده کمربند اسلم را گرفته از خانه زین در ربود و بر سر دست
گرفته بجانب کوهستان بلخ بدر رفت و جنگ مغلوبه شد و خوارج بسیار کشته شدند
و طبل باز گشت زده هر دو لشکر بر گشتند اما نصر سیار بسیار غمگین شد داغو سیار را
طلب نمود و گفت ضرار آن نقابدار بیار که اسلم بن سلم عاد را کدام جانب گرفته برد
پس داغو سیار خود را بصورت غلچه آراسته راه کوهستان بلخ گرفته روان شد اما امیر
ابومسلم حضرت احمد ولی را و سرهنگان خود را برای آن جوان نقابدار فرستاد اما
داغو لی بخبر رسید دیدند که آن جوان نقابدار اسلم را بدرخت بسته و خود نشسته

کباب را بریان کرده بیهوش دارو زد و داغوبا پس رفته بجا آورد آن جوان نقابدار پرسید که تو چه کسی

داغوبا گفت غلچه ام و در این کوهستان شتران من می‌چرند و شما را دیده اینطرف

آمده ام آن نقابدار چند کباب را به داغوبا داد و داغوبا آن کباب را خورده معلوم کرد

که این نقابدار بسی زبردست و بهادر است آن نقابدار گفت که ای دهقانی تو کباب را

طیار کن و من اندک خواب کنم داغوبا قبول کرد و آن نقابدار در خواب شد داغوبا

بمصالح بیهوشی کباب را طیار کرده آن جوان نقابدار را بیدار ساخت و گفت کباب طیار

است آن نقابدار برخواست کباب را خورده بیهوش شد داغوبا برخواست

اسلم را خلاص کرد و گفت بر اسپ آن نقابدار سوار شو و این نقابدار را ملکه بینیم داغوبا

آن نقابدار را در بر ده عیاری پیچیده بر پشت خود گرفته روان شد و اسلم بر اسب

سوار شد پس ایشان بجانب قلعه بلخ روان شدند و از این طرف احمد ولی و سرهنگان

امیر ابومسلم نیز رسیدند و اسلم چون احمد ولی را دید اسب را تاخته بدر رفت

و داغوبا نیز آن پشتاره نقابدار را گذاشته بدر رفت اما احمد ولی آمده آن پشتاره را

وا کرد و آن نقابدار را بهوش آورد و حقیقت پرسید آن نقابدار گفت

معلوم خواهد شد این سخن گفته بدر رفت احمد ولی و سرهنگان برگشته پیش

امیر ابومسلم آمدند و حقیقت را بیان نمودند چون اسلم در بارگاه نفر بسیار رسید

از اسپ فرود آمد و آن اسپ نقابدار بود بدر رفت هر چند جستند نیافتند اسلم

و داغوبا حقیقت آن نقابدار پیش نفر بسیار بیان نمودند بوقت شب اسلم

حکم کرد که طبل جنگ زدند امیر ابومسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت علی الصباح هر دو

لشکر در عرصه کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم اسلم بن سلم

بود آمده در عرصه میدان بسیار لاف زد امیر ابومسلم در غضب شد اسب گلگون

در زیر ران در میدان تاخت   ده چه مرکب که برق او بادی   طرفه دیوانه پریزادی

توسن خرام ز آب نازک تر تیز گام ز باد چابک تر تیزی کوتش زمی لاکل خنجی بیدستی بنبل
امیر ابومسلم اسب را تاخته سر را اسلم بن سلم عاد کرفت و هفت تیر بر اسلم بن سلم عاد زد
آخر الامر تیر بر جبه امام بند و امیر ابومسلم آنروز لباس رزم پوشیده بود و در
گردن تیر اسلم کار یافت تیغ محرف بر امیر ابومسلم زد شکم امیر ابومسلم
چاک رسید و استخوان مهره کشت مانده بود که امیر ابومسلم نعره زده بر زمین افتاد
و گفت یا احمد مرا دریاب که این خوارج کار مرا ساخت احمد ولی این سخن شنیده
روان شد اما اسلم از وهشت احمد ولی کریخت و احمد ولی آمده امیر ابومسلم را در
کنار گرفت و از میدان بدر برد و هر دو لشکر طبل بازگشت زدند چون احمد ولی امیر
ابومسلم را در بارگاه آورد و الت شکم امیر ابومسلم را شست اندرون شکم کرد جراح
آمده زخم امیر ابومسلم را دوخت و بر تخت خوابانید و تمام لشکر امیر ابومسلم زیر
زبر شد آخر الامر احمد ولی این نزاد لانا میکرد روز دیگر اسلم بمیدان در آمد و حتی
خطبه دیوانه و از مقابله او رفت و تیغ انداخت اسلم سر خود را دزدید و نوک تیغ بر
بینی او رسید که بینی آن ناپاک بریده شد اسلم کریخت و بر بارگاه گریخت آمد و چون برگ
بید بلرزید و گفت ای داغوبا چه باید کرد داغولی گفت من در لشکر مسلمانان رفته
قصاص بینی تو میکنم پس داغولی روان شد چون در لشکر امیر ابومسلم رسید خود را
بصورت جراح آراسته بر در بارگاه امیر ابومسلم رسید و گفت حاجی یوسف
جراح از طرف خانه کعبه می آیم و ... زخم این چنانی دارم که زخم را در طرفة العین نیک
می سازم پس خورد ... ست این را گرفته اندرون بارگاه آورد داغوبا الماس را
برآورده خواست ... بر زخم مسلمانان بریزد که همون ساعت احمد ولی اندرون بارگاه
امیر ابو... ید داغوبا را شناخت و دست دراز کرد و ریش لغلی او را کند
داغوبا را بربست و پرسید که برای چه آمده بودی داغوبا عرض کرد ... ار الگفته بود

که من امیر ابومسلم را کشته ام مثل باور نکرده ام از برای این آمده بودم و گرنه مارا به صد

پس احمد ولی حکم کرد که داغوسا را در قید نگاه داشتند و شب جمعه بود که نماز کرده بعد از

احمد ولی و تمام محبان به درگاه قاضی الحاجات مناجات کردند وقت نیم شب بود که

باد رحمت برخواست همه مسلمانان در خواب شدند که تخت مبارک رسول خدا پیدا

گردید و آب دهن مبارک خود بر زخم امیر ابومسلم مالیدند و دست خود را بر زخم

یاران امیر ابومسلم مالیدند تمام محبان شفا یافتند بعد از آن تخت روانه شد و امیر

ابومسلم نو کرده و بیدار شد و آن محبان که زخمی بودند همه بیدار شدند و احمد ولی نیز

رسیدند و امیر ابومسلم را مبارکبادی دادند و صاحب الدعوه آمده بر تخت شاهی نشست

و تمام سرداران آمده مجرا کردند و صدقه دادند و داغوسا را بنظر امیر ابومسلم گذرانیدند

داغوس امیر ابومسلم را دیده حیران گردید و صلوات بر محمد فرستاد امیر ابومسلم داغوسا را

آزاد کرد داغوس گریخته پیش نصر سیار آمد و گفت روی تو سیاه شد امیر ابومسلم

نظر رسول خدا یافته تندرست شد و تمام سرداران او شفا یافتند و بعضی خوارزمیان

باور کردند و بعضی باور نکردند اما اسلم بن سلم عاد از شرم بینی خود از بارگاه خود بیرون

نمی آید بوقت شب داغوسا به بارگاه اسلم آمده او را بیهوش ساخت و بینی موم

چنان ساخت که کسی معلوم نکرد و داغوس خود را بصورت پیرمردی آراسته اسلم را

بهوش آورد چون اسلم بهوش آمد دید که یک پیرمردی ایستاده است پرسید

که تو کیستی داغوسا گفت من از مردان کلانم خاص نظر کرده مردانم که بینی تو درست

گردید و علی الصباح پیش نصر سیار برو و دعای من برسان که جواب تو بلند خواهد

و علی الصباح اسلم پیش نصر سیار آمد و مجرا کرد و نظر بالفعل برید و مردان بیان

نمود پس تمام خوارزمیان او را مبارکبادی دادند و نصر سیار طعام را طلب نمود

داغوس یک کاسه آش باوردی گرم آورده پیش نصر سیار نهاد و یک کاسه آش گرم

اسلم عاد

اسلم بن سلم تنها و این خوارجی بسیار گرسنه بود و عاشش هم گرم بود خوردن گرفت و از گرمی
عاشش بینی اسلم در گلوش عاشش افتاد و اغوسا دید که بینی اسلم برید نفر بسیار را منع کرد
که این عاشش را نخور که بینی اسلم برید مبادا سر تو بریده شود نفر بسیار ملاحظه کرد اسلم
در غضب شد و خنجر کشیده بجانب داغولی دوید او گریخته بدر رفت و اسلم در بارگاه
آمد اما سعید زولالی آمده امیر ابومسلم را خبر کرد و مکر داغوسار را بیان نمود اما نفر بسیار
خود رفته اسلم بن سلم عاد را دلداری نمود و بینی طلا از برای اسلم آورد و اسلم بسیار
خوشوقت گردید و فرمود که طبل جنگ زدند امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود اما
احمد ولی نماز عشا کرده فارغ شدند بعد از آن بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
میکردند   ای فرازنده زمین و آسمان   نظری لطف کن بجانب مان   تو خطابخش و ما گنه کاریم
تو نکوکار و ما تبه کاریم   فضل تو دافع گناه منست   لطف عام تو عذرخواه منست   گرچه ما بنده گنه کاریم
لیک امید رحمتت داریم   تا بود از منی بجز کاری   تو بلطف عمیم غفاری   نیکم اندکیت و لطف تو بیشی
بدیم شوی ز ذات رحمت خویشی   از دو گفتی نگاه دار مرا   بر یکی دار برقرار مرا   از جهید خطا و بخشیدن
در خدای رحمت بخشیدن   یا حق سبحانه و تعالی سبب ساز که از دست این خوارج
نابکار خلاصی یابیم که همون ساعت احمد ولی در خواب شد بشارت حضرت علی یافت
که در میان هر دو لشکر رفته سه چاه را کنده و سر چاه ها با خس و خاشاک پوشیده
کنید و احمد ولی همون شب سه چاه را کنده در بارگاه خود آمدند و علی الصباح هر دو لشکر در
عرصه میدان در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد اسلم
بن سلم عاد بود در معرکه گاه [illegible] در آمد مردی طلب نمود احمد ولی بمقابله او رفته چند حمله
رد و بدل شد [illegible] احمد ولی رو بجانب آن سه چاه کرد و روان شد اسلم در پس احمد ولی
روان شد احمد ولی خود را در چاه انداخت اسلم دید که احمد ولی از چشم من غایب شد
[illegible] بعد که احمد ولی اندرون چاه نمینوا از دو اسلم استر خود را بر کنار چاه ایستاده کرد و خود

اندرون چاه نگاه میکرد احمد ولی مهره کوباورینا لگذرشته در چشم راست او زد که جای گرفت
و کولی دیگر در چشم چپ او زد و اسلم از استر خود بیفتاد و احمد ولی از جا ... و عام پرق
او را گرفت و او را بسته پیش کرده روان شد ... رجهان این احوال دیدند
جنگ کردند آخر الامر خوارجهان را شکست دادند و امیر ابو مسلم با سرداران ...
به بارگاه خود آمد و احمد ولی سر اسلم را برید و پیش او رابنا و بلدای سمرقندی داد ... سر ...
در چار سو چوک آویختند محمد مالک بچی چون عمر او دوازده سال رسید ...
حضرت علی یافت که تو در لشکر امیر ابو مسلم برو پس مالک با دوازده سوار بجانب لشکر
امیر ابو مسلم روان شد و لشکر خود را حکم کرد که شما از سر راه بیایید و من شکار کرده می آیم
پس محمد مالک بچی بشکار مشغول شد ناگاه یک آهو پیدا شد و یک تیر بر شانه آهو زد
که آن آهو بر زمین افتاد محمد مالک او را تکبیر کرده هیزم جمع کرد و چقماق زده آتش بر آورد
چون آتش طیار شد و کباب آهو را طیار ساخت و خواست که بخورد ناگاه یک سوار
نقابدار پیدا شده آمده گفت که تو کیستی که آهوی مرا کشته اگر عزت خود میخواهی این
آهو را بمن بده و تو راه خود بگیر که این آهو از آن منست محمد مالک گفت بیا ما و تو مقابله
کنیم اگر تو بر من زبردست خواهی شد این آهو و کباب را بتو میدهم آخر هر دو مقابله
کردند محمد مالک کمر بند او را گرفته سبک از خانه زین بر داشت و میخواست که
این نقابدار را بر زمین زند که نقاب از روی او دور شد شاهزاده او را گذاشت
و گفت برو راه خود بگیر من ندانستم که تو زن هستی و گرنه مقابله زن نمیکردم
اما این بادشاه زاده حیران شد و گفت ای جوان به ... زاری گفت نام من محمد
مالک بچی است و پسر حارث شاه ام اما پدر ... من دختر عثمان
بن نهنگ ام و باغ من نزدیک است بیایید یکساعت در آن ... قرار گیرید بعد از آن
اختیار دارید هر جا که خواهید بروید پس محمد مالک همراه این شد در باغ ... تا باغ ...

... و خجالت اروی دیده عاشق ... بدیدیم ... و غریب
... ای ... که ...
هر دو عالم را ... ای تو ... که ...

عجایب و غرایب بود سبز و خرم در کمال لطافت و نزاکت پدیدار شد گویا که قطعه بهشت
است بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن
چمن گلهای گونه گون شکفته و خندان و درختان بربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته
و شکوفه عندلیب و رنگ ارغوان کار نوائی ارغنون باده ارغوانی کرده و فراش صبا از
چمن بوی بساط دلگشای مهو کرده اند و از میوه های رنگارنگ خوان قدرت باید
غیب نهاده

در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی چو شب چراغی
گلهای شکفته جام در دست / بر در رشته بانگ بلبل مست
در هر چمنی به چشم بینا / مینو کده برنگ مینا
سیراب سبزه های نوخیز / از لولوی تر زمردانگیز

و شاهزاده همراه ملکه زبیده شیر در آن باغ در آمد و بر سر حوض
سنگ مرمر نشست و از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از آن
جویهای آب شیرین خوشگوار بخوردند و ملکه زبیده شیر بچهره منیر منور با هزار زینت و خوبی سان
آفتاب یکه و تنها نشسته و زلفهای مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو دو
سایه بان معنبر بر تارک عبهر لطبات نازک کشیده نشسته و نگاه کرشمه ماهیان دریا را صید
میکرد و کمند تابدار خورشید جهان تاب را از فیروزه چرخ حصار بقید می آورد.

تازه روئی چو نو بهار بهشت / کش خرام چو باد بر سر کشت
لب چون برگ گل که تر باشد / برگ آن گل بر از شکر باشد
چشم چون نرگس که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
آب و گل خاک ره بر ستانش / گل کمربند زیر دستانش

چون مجلس ایشان گرم شد
دایه تاب نیاورد و زبیده شیر را گفت که این مناسب تو نیست که نامحرم را همراه خود آورده
زبیده شیر او را دشنام داد و گفت ترا چه میرسد که مرا نصیحت میکنی دایه این سخن
شنیده در غضب شد وقت غنیمت بود که فرصت یافته گریخت و پیش عثمان بن
نهنگ آمده گفت که دختر تو یک ابو تراب را همراه خود گرفته در باغ آورده است و با او مجلس
آراسته است و نام او محمد مالک بخی است عثمان بن نهنگ این خبر شنیده در غضب شد

و لشکر خود را گرفته نزدیک این باغ رسید ملکه زبیده خبر این گرد و غبار را دید و گفت
ای محمد مالک یحیی معلوم میشود که لشکر بد زمین آمده است مالک گفت من رفته یک
جنگ با او میکنم پس شاهزاده سوار شده از باغ بیرون آمد ... و بوقت لشکر مالک
یحیی رسید و از ان طرف لشکر عثمان بن نهنگ رسید پرسید که این لشکر کیست
جاسوس این لشکر شاهزاده مالک یحیی رسیده است عثمان بن نهنگ جنگ فرمود آخر الامر لشکر عثمان بن نهنگ شکست خورد و عثمان این احوال را دید و خود اسب را
تاخته برابر مالک یحیی رسید و از دست مالک یحیی زخمی شد و شکست خورده
داخل قلعه شد مروان حمار که عبدالله مروانی و عبیدالله مروانی و ترک توریت
و نهنگ زنگی و بلنگ زنگی را با یک لکه و سی هزار سوار بمدد نفر سیار فرستاده
بود چون ایشان نزدیک بلخ رسیدند نفر سیار استقبال ایشان آمده در لشکر
خود آورد و ترک توریت گفت امشب طبل جنگ بنام من بزنید چون آواز طبل
جنگ از لشکر کفار بر آمد امیر ابومسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت علی الصباح هر دو
در عرصه کارزار در آمدند و از طرف لشکر نفر سیار نهنگ زنگی در میدان در آمد و از دست
شاهزاده ترک تهماس خجندی کشته گردید و بلنگ زنگی نیز کشته گردید و ترک توریت تمام روز
جنگ کرد وقت شب شد طبل بازگشت زدند هر دو لشکر باز گشتند اما وقت
شب ترک توریت ساز شبروی پوشیده در لشکر امیر ابومسلم آمده تهماس خجندی را
دزدیده بدر برد و بجانب لشکر نفر سیار روان شد و نزدیک لشکر نفر سیار رسیده
بود که احمد دی در پی او رسیده ترک توریت را گرفت و شاهزاده را خلاص کرده
آورد و ترک توریت علی الصباح بنظر امیر ابومسلم گذرانید آخر الامر ترک توریت
مسلمان شد و نفر سیار این خبر شنیده بسیار متفکر شده بود که ... خبر آورد که ...
عادت ... مرو بمدد تو می آید و نفر سیار ... این خبر شنید ... داران

شکفته وخندان ودرختان بربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته وصفیر عندلیب ورنگ ارغوان کار نوائی ارغنون ده
باده ارجوانی کرد فراش صبا از سبزه نورس بساط دلکشایی مهیا گردانیده واز میوه‌های رنگارنگ خوان سالار قدرت
مایده عجیب نهاده مثنوی درین باغ ز هر شکوفه باغی هر برگ گلی چو شب چراغی گلهای شکفته مجامر در دست
برداشته بابانگ بلبل مست در هر چمن بچشم بینا مینوکده برنگ مینا سیرابی سبزهای نوخیز از نو بوی تر
زمرد سبز راوی میفرماید که محمد بن مالک با زبیده شیر در آن باغ در آمد و بر حوض سنگ مرمر نشست چنانچه
شاعری در تعریف الحوض میفرماید رباعی آن حوض که از زلال رحمت شده پر کم نیست در آب و تاب از چشمه خور
پر نادره جوهریست الحق که نمود بر سبزه زمرد وش و بر سنگ جو در واز ان میوه‌های لطیف بقدر اشتها تناول کرد
واز ان آب خوشگوار آب نوشید ملیکه زبیده شیر چهره چون بدر منیر سوز با هزاران زینت و نفر لبسان آفتاب یک
تنها نشسته و زلفهای مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده وابرو و سایه بان معنبر بر تارک عنبر لطاب تار زن
کشیده نشسته ولکاه کرشمه ماهیان دریا را صید میکرد و کمند تابدار خورشید جهان تاب را از منیره چرخ حصار
بقیدی آورد در تعریف حسن میگوید تازه روئی چو نوبهار بهشت کش خرامی چو باد بر سر کشت لب چون
برگ گل که تر باشد برگ آن گل پر از شکر باشد چشم نرگس مثال خفته بود فتنه در خواب او نهفته بود اب و
گل خاکره پرستانش گل کمر بند زیر دستانش چون مجلس ایشان سرگرم گردید دایه تاب نیاورد زبیده شیر را گفت
که این مناسب تو نیست که نامحرم را همراه خود آورده زبیده شیر او را دشنام داد و گفت ترا چه میرسد که مرا
نصیحت میکنی دایه این سخن شنیده در غضب شد وقت نیم شب فرصت یافته گریخت و پیش عثمان بن نهنگ
آمد گفت دختر تو یکی ابوترابی را همراه گرفته در باغ آورده است که نام او محمد بن مالک بلخی میگویند عثمان
بن نهنگ این خبر شنیده در غضب شد و لشکر خود طلب داشته به نزدیک آن باغ رسید بادشاهزادیان گرد و
غبار دیده گفت ای محمد بن مالک معلوم [illegible] و دلهٔ لشکر پدر من آمده است مالک گفت من هم [illegible] جنگ با
او شان میکنم بعده محمد بن [illegible] سوار شده از باغ بیرون آمد که همون وقت لشکر مالک رسید واز ین طرف
لشکر عثمان بن نهنگ [illegible] رسید که لشکر کیست جاسوس گفت این لشکر شاهزاده محمد بن مالک است عثمان
بن نهنگ جنگ مغلوبه فرمود آخر الامر لشکر عثمان شکست خورد عثمان بن نهنگ چون این احوال [illegible]ید تاب خود

را تاخته برابر محمد بن مالک رسید و از دست او زخمی شده شکست خورده داخل قلعه گردید امدیم بر سر داستان مروان
که عبدالله مروان و عبدالله محمد مروان و ترک توریت و نهنگ زنگی و بلنگ زنگی با یک لک و سی هزار سوار بمدد نصر سیار
فرستاده بود چون این لشکر برابر قلعه بلخ رسیدند نصر سیار استقبال ایشان نموده آمده در لشکر خود آورد ترک توریت
گفت امشب طبل جنگ بنام من بنوازند چون آواز طبل در گوش امیر ابو مسلم رسید ایشان نیز طبل جنگ فرمودند چون
شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که بخرم میدان آمد
نهنگ زنگی بود آمده مقابله کرد کشته گردید بلنگ زنگی نیز کشته شد ترک توریت آمده مقابله کرد تمام روز در میان ترک
توریت و طهماس جنگ بود وقت شب طبل بازگشت زدند و بارگاه خود آمدند اما نیم شب بود که ترک توریت
سر از منصب روی پوشیده در لشکر امیر ابو مسلم آمده طهماس را دزدیده در پرده عیاری پیچیده گرفته بجانب لشکر نصر
سیار روان شد نزدیک لشکر آمده بود میخواست که داخل اردوی نصر سیار شود که همون ساعت حضرت احمد
ولی در رسید ترک توریت را گرفت و طهماس را خلاص کرده آورد ترک توریت را علی الصباح بنظر امیر ابو
مسلم گذرانید آخر الامر ترک توریت مسلمان شد نصر سیار این خبر شنیده بسیار حیران گردید و گفت اید اعوانی
میخواهم که شبخون بر لشکر امیر ابو مسلم زنم اگر این کار خوب شد بهتر والا نه از جانب قلعه بدر خواهم رفت فرخ جانوس
در آنجا حاضر بود این خبر شنیده برگشته پیش امیر ابو مسلم آمده مجرا کرد و گفت آنچه حقیقت بود یک بیک اظهار ساخت
بعده صاحب الدعوت با سرداران خود از لشکر بر آمده در کمین گاه نشستند نصر سیار آمده شبخون آورد امیر ابو مسلم با سرداران
از هر چهار طرف آمده و از گونه شبخون بر سر ایشان زدند نصر سیار شکست خورده همراه چند سردار بجانب
قلعه هریو بدر رفت اما صفوان ابن ضیغم اندرون قلعه بلخ بود دروازه قلعه را بند نموده چون امیر ابو مسلم در بارگاه
آمده قرار گرفتند سرلشکران را طلبداشته گفتند که نصر سیار بکدام جانب رفت سعید زولابی عرض کرد که یا
صاحب الدعوت نصر سیار بجانب قلعه هریو گریخت بعده امیر گفت اول قلعه بلخ را باید گرفت بعده عقب نصر سیار
برویم همه سرداران گفتند بهتر است حضرت احمد ولی گفت بجنگ گرفتن میسر نمیشود اما بمکر عیاری این
قلعه را بگیریم لی لی ستی گفت این خدمت را من بجای آورم بعده تمام سرهنگان را همراه گرفته روان شدند چون
برابر قلعه رسیدند باد ملیدای سمرقندی گفت عیاری باید کرد تا این قلعه را بدست آریم مجدد باد ملیدای سمرقندی گا

خود را بصورت داغولی آراسته یک محفه طیار کرده محمد بن باور ابصورت گلستون ساخته در محفه نشینده روان
شد چون نزدیک دروازه بلخ رسید باد گفت اینک گلستون را آورده ام صنعوان ابن صنیغم این سخن شنیده بسیار
خوشوقت گردیده محفه را با تمام سرهنگان اندرون قلعه آورد باد بیدای سمرقندی چنان خنجر زد که سر از تن
جدا کرد دید خوارجیان هر چهار طرف غلو کردند اما تماس جنبذی در کمینگاه بود آواز غوغا شنیده از کمینگاه برآمد
و دروازه قلعه را شکسته اندرون قلعه درآمد امیر ابو مسلم و یاران نیز آمدند سرسواری قلعه بلخ را گرفتند امیر ابو
مسلم آن قلعه را با میرکون بن طاهر بلخی بخشیدند و قلعه را گذاشته بجانب هرپور روان شدند امیرکون بن
طاهر قاضی ابومنصور و جلال الدین را قلعه بلخ سپرده همراه امیر ابومسلم روان گردید چون نصر سیار نزد
قلعه هرپور رسید نواسه حنظله کلباد و میلاد این خبر شنیده از قلعه هرپور برآمدند و نصر سیار را ملازمت کردند
نصر سیار دلگیر بود داورا بباغ فیض اباد آوردند لشکر نصر برگرد آن باغ فرود آمد و خود دران باغ قرار گرفت
چنانچه شاعری در صفت آن باغ میفرماید (در صفت باغ گوید) ز سبزه روی چمن چون سپهر اخضر شد . بسیط عرصه
عالم بساط گستر شد . چو لاله از پی عزم صبوح در بستان . بروی سبزه گل این که دور ساغر شد . کنار باغ و
پی لاله زنگ سلطنت است . مده ز دست که این سلطنت میسر شد . دو خانه ابر جیب جبل برون آمد
بزر دامن او تا که لاله مجمر شد . جهنده از رگ کوهست چون قوس قزح . شعاع برق بفصل بهار نشتر شد
ز شبنم آمده اعضای سرخ بید چمن . چو خط سرخ گران انتظام گوهر شد . چو گل شگفت نماند از شکوفه هیچ اثر
گل آفتاب سپهر و شکوفه اختر شد . شد از صبا متحرک جماد چون حیوان . دم صبا نفس عیسی پیمبر شد . پیاله خور
که ز سنگ اجل شکسته شود . چو نرگس ار چه تراکاسه سر از زر شد . چو لای باده بپای خم نشسته مدام به
نمر طینت من در ازل مخمر شد . همیشه تا شوان گفت در بهار که باغ . ز سبزه تا ز بر رنگ سپهر اخضر شد .
بهار عمر تو باد ادام خرم و سبز . کز آن طراوت بستان اهفت کشور شد . راوی گوید که چون دران
باغ سرگران گردیدند نصر سیار رو بجانب داغولی کرده گفت میخواهم که یکنامه بجانب مروان بنویسیم داغولی
گفت بهتر است بعده باتفاق داغولی نصر سیار نامه بجانب مروان حمار نوشت بیشترکی بی خانی نامه را گرفته
روان شد بعد از چند روز بخدمت مروان رسید و آن نامه را بنظر مروان گذرانید عبدالجبار یزدی نامه را

واکرده خواند نوشته بود که اسلم سلیم عاد و ذوالقار دمشقی و عبدالرحمن دهلوی و ابوداود دهلوی و نهنگ
زنگی و پلنگ زنگی و صفوان بن صیغم ایشان از دست امیر ابومسلم و سرداران او کشته گردیدند [illegible]
مسلمان شد و قلعه بلخ را در تعلق خود آوردند و من همراه عبدالله مروان شکست خورده
در قلعه هربو آمده ایم در این چند روز لشکر امیر ابومسلم هم میرسد هر چه حکم شود بران عمل نمایم بعده مروان طاهر خرمه را
طلبیداشته و چند سردار رشل حید جنازه و خاکده زنگی و لیس و قیس موش دندان و منقلاد حبشی الی آخر را هم
طاهر خرمه کرده گفت حمیده دختر نصر سیار را بتو میسپردم که او را در نکاح آر برای این که میدانم تو بروی عاشقی
بعده طاهر خرمیه با هفت سردار با یک لک و پنجاه هزار سوار بجانب قلعه هربو روان شدند
قلعه هربو که شیرهای کاوانکی شیاطین و خیاطین بربری و عیاطین بربری ایشان را نامه مروان رسیده بود بعده
ایشان با نود هزار سوار و با یک تخت ایشان روان شدند که آن تخت سخندان نام داشت ایشان نیز همراه گرفته
بجانب قلعه دمشق روانه گشتند چون برابر قلعه سیستان رسیدند جنید سیستانی آمده مقابله کرد از دست شیاطین بربری
زخمی شد و شکست خورده داخل قلعه خود گردید و شاهان هربر آمده قلعه را از نعره ساختند جنید سیستانی نامه بجانب
امیر ابومسلم نوشته بدست سعید بن شاپور تیز رفتار داده روان کرد بعد از چند روز در لشکر امیر ابومسلم رسید نامه
را آورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید نوشته بود که یا امیر ابومسلم بدان و آگاه باش که من به بشارت حضرت امیرالمومنین
مرتضی علی یافته مسلمان شده بودم و شاهان هربر آمده جنگ کردند من شکست خورده داخل قلعه شده ام میخواهم که
کسی را بمدد من بفرستید امیر ابومسلم امیر جلال الدین بن بهرام را با سی هزار سوار بمدد ایشان فرستاد حید علی
ابادی با چهل سرهنگان خود روان شد بعد از چند روز به نزدیک لشکر همین رد بدل در میان مردم هربر بود که احوال
از رفته در قلعه سیستان نمانده است بعده حید علی ابادی این خبر شنیده با سرهنگان خود بر دکان حلوائی آمده
شیرینی خرید بوده بشتارهای شیرینی طیار ساخته خواست که بشتارها را گرفته بجانب قلعه رود جاسوس این
خبر شیاطین بربری رسانید ایشان سوار شدند و بیامدند حید علی ابادی و سرهنگان را از نعره ساختند ایشان
بشتارها را رها کرده در پی جنگ شدند حید علی آبادی از دست خیاطین بربری زخم خورده احوال امرا و [illegible]
بگشت که همین وقت یک تعلقه دار با دوازده هزار سوار در رسید لشکر هربر را شکست داده حید و تمام سرهنگان

داخل قلعه سیستان کرده بدر رفت آمدم بر سر داستان امیر ابو مسلم بعد از چند روز چون حیدر را با چند
سرهنگان بجانب قلعه سیستان روان کرد بعده ملکزاد خاقان را با سی هزار سوار بجانب قلعه سیستان
روان نمود راوی گوید که حضرت احمد ولی بعد از چند روز سرهنگان را همراه گرفته برابر یک قافله رسید همراه آن
قافله روان گردیدند که کسان نام خوارجی بود با دوازده هزار سوار آمد خراج طلبید احمد ولی او را کشته
و لشکر او را بقتل رسانید از آنجا گذشته بلشکر شیاطین رسیدند در کنار لشکر فرود آمدند مردم شیاطین آمده
پرسیدند که شما کیانید احمد ولی گفت مرد سوداگریم برای شما آرد و برنج و روغن آورده ایم ایشان
خاموش شدند چون شب شد احمد ولی یک رقعه نوشته با تیر بسته اندرون قلعه انداخت آن تیر را همراه کاغذ
پیش حیدر سیستانی آوردند نوشته بود که من برای شما آرد و روغن و برنج آورده ام بهتر آنست که ما را اندر
ون قلعه بگیرید مردم قلعه بسیار خوشوقت گردیدند روز دیگر حضرت احمد ولی با سرهنگان خود در لشکر شیاطین
بربری رسیده تماشا میدیدند که جاسوس این خبر شیاطین بربری رسانیدند ایشان آمده جنگ میکردند عاصم ماخانی
و عبدالله ماخانی گرفتار گردیدند و سرهنگان و احمد ولی جنگ کرده از لشکر خوارجیان بدر رفتند یک پاس شب
گذشته بود که شیاطین بربر بارگاه خود آمدند و بندیان را حکم کشتن فرمودند که باد بیلدای سمرقندی و محمد بن باد
حاضر بودند هفت جلاد را کشتند بعده شیاطین بربری حکم کرد که ایشان را در زیر تخت سخندان بند کردند که
علی الصباح ایشان را تیرباران خواهم کرد اما بوقت نیم شب باد بیلدای سمرقندی عیاری کرده خود را برابر
تخت سخندان رسانیده آن مجبان را اخلاص ساخت آن تخت در سخن درآمد و فریاد برآورد که اینک درزد آمده
است باد بیلدای سمرقندی را مردم خبردار شده گرفتار ساختند و پیش شیاطین بربری آوردند شیاطین بربری
باد را حکم کشتن کرد بند بند باد بلرزید و در دل خود گفت کشته میشوم گفت دریغ که این هنرهای من ضایع
خواهند شد شیاطین این سخن شنیده در تعجب شد و گفت چه هنر داری باد بیلدای سمرقندی گفت دست
من واز کنید که هنر خود را بنمایم شیاطین بربری حکم کرد تا دست باد را بکشادند باد بیلدای سمرقندی نی عیاری
از دست گرفته مینواخت شیاطین بربری بسیار خوشوقت گردیده باد را اخلاص ساخت باد بیلدای سمرقندی یک
جوز برآورده بجانب هوا انداخت آن خوارجیان بطرف جوز نگاه کردند باد نزدیک تخت آمده تخت را

بر سر خود گرفته روان شد شیاطین بربری پرسید که این چه بیکسی با دبیلدای سمرقندی گفت این هم باز نیست چون برون
آمد آواز کرد که من بادبیلدای سمرقندی عیار امیر ابومسلم ام اینک تخت را بخدمت امیر ابومسلم میبرم شیاطین
بانگ بر آورد که بگیرید و مگذارید بعده خوارزمیان هر چند تلاش کردند بگرد باد سمرقندی نرسیدند ازین طرف عیاران
امیر ابومسلم ابوالعطا و ابوالحسن و عاصم ماخانی و عبدالله ماخانی را بر بردند اما بادبیلدای سمرقندی در لشکر
ملکزاد خاقان رسیدن تخت را بنظر ملکزاد خاقان گذرانید و حقیقت را بیان نمود روز دیگر ملکزاد [illegible]
برابر لشکر شیاطین رسید الخوارج خبر شنیده طبل جنگ زد علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند
بمقابله یکدیگر صف کشیدند ملکزاد آماده مقابله شیاطین بربری گردید چنان عمود بر سر شیاطین زد که کمر شیاطین بربر
شکست و بر زمین افتاد جنگ مغلوبه گردید شیاطین را بدر بردند آخر الامر لشکر خوارجیان [illegible] جوزده بدر
رفتند و ملکزاد در کنار قلعه سیستان فرود آمد جنید سیستانی آمده ملازمت کرد اما سعید زولابی آمده امیر ابومسلم
را مجرا کرد و گفت اسلم بن سیاره جادو و پدر نصر سیار می آید بعده امیر ابومسلم منوچهر شاه جهانگیر خوارزمی را حکم
کرد که مقدمه عابدگاه را گرفته برابر باغ فیض آباد فرود آید و بارگاه را برپا سازد اما اسلم بن سیاره شبرنگ سوار
را ایلچی کرده بجانب نصر سیار فرستاد او نامه را آورده بنظر نصر سیار گذرانید نوشته بود که حکم حجاج ایچنین است
که بدین من در آئی چندان لشکر بر سر ابوتراب ان خواهم فرستاد که از مور و ملخ زیاده باشد نصر سیار جواب نامه نوشت
هر وقتی که مروان از دین خود بگردد من هم قبول دارم بادبیلدای سمرقندی و سعید زولابی عرض کردند که این
جادوگران قبتول های چوبین آورده اند آفتاب و ماهتاب در آن سقف ساخته اند اگر حکم شود من رفته آفتاب
و ماهتاب را بخدمت شما بیارم امیر ابومسلم ایشان را رضا داد بعده این هر دو سرهنگ روان شدند چون به نزدیک
قبتول اسلم بن سیاره رسیدند بر [illegible] های کاغذ بسته بالای قبتولها آمدند و گفتند کلان خدا این شمار اسلام [illegible]
گفته است که آفتاب و ماهتاب [illegible] را طلب نموده است اسلم بن سیاره گفت ما را هم شیطان در کار است
اگر شیطان خود را آورده بمن دهید من شما را آفتاب و ماهتاب میدهم ایشان قبول کردند و روان شدند سعید
زولابی گفت شیطان را کجا بیابیم بادبیلدای سمرقندی گفت اگر داغوئی بدست آید او را شیطان کرده
با ایشان بدهیم بعده آفتاب و ماهتاب را ببرم پس ایشان در تلاش داغولی روان شدند داغولی را در بر بالا

رفتند تا یافتند او را براوردند و گفتند که ما خود را بشکل فرشتهای مقرب ساخته ایم و میخواهیم که ترا شیطان سازیم
داغولی گفت چگونه شیطان میسازید سعید گفت بطریقی که شود داغولی قبول کرد سعید زولابی داغولی را
بگوشه آورده جام حضرت اسحاق علیه السلام را براورده پر آب ساخته چیزی خوانده بر جام دمید و بر سر
داغولی انداخت سر تا قدم سیاه گردید و طوق لعنت در گردن او انداخته یک چشم سیاه و یک چشم او سرخ گردانید
روان شدند و داغولی را پیش اسلم بن سیاره آوردند و گفتند اینک شیطان را آورده ایم بعده اسلم بن سیاره
آفتاب و ماهتاب را حواله ایشان کرد بعده سرهنگان پیش امیر ابومسلم آمدند و حقیقت را بیان نمودند امیر ابومسلم ایشان را
بسیار آفرین کرد اما اسلم بن سیاره داغولی را پیش طلبید گفت ای شیطان خدا ترا چه میکند داغولی هیچ جواب
نداد اسلم بن سیاره در غضب شد برخاسته یک مشت بر گردن داغولی چنان زد که گوی عیاری از حلق داغولی بیرون
آمد و گفت من داغولی ام بعده اسلم بن سیاره حکم کرد که این را از مجلس من دور کنید آخر الامر داغولی را دور
کردند چون در میان لشکر اسلم بن سیاره رسید هر که او را میدید حیران می شد هر جا که میرفت سنگ بسیاری
زدند و سنگسار میکردند داغولی گاهی میخندید و گاهی گریه میکرد و میگفت فرد هر کجا میرویم میرانند ۰ رد خلق ایم
ناسزا چکنند ۰ اما داغولی بصد محنت و مشقت خود را از لشکر اسلم بیرون آورد و در دل خود میگفت
چگونه با این سیاه رویی در مجلس نصر سیار بروم و خواجیان چه خواهند گفت بعده لاعلاج شده در لشکر امیر
ابومسلم آمد و مجرا کرد و گفت رباعی شاها که ترا نصرت و فیروزی باد ۰ بدخواه تو دایم جگرسوزی باد
تا گردش چرخ باشد و دور سپهر ۰ هر روز ترا دولت نوروزی باد ۰ شاهان و شهریاران احوال داغولی
دیده حیران شدند امیر ابومسلم نیز متفکر بود و گفت این زشت روی کیست سعید زولابی این حقیقت را بیان
نمود امیر ابومسلم و پهلوانان این حقیقت شنیده تبسم کردند داغولی زار زار میگریست و میگفت رباعی ای چرخ
خسیس خس برور خس ۰ هرگز نگشادی گرهی بسته کس ۰ چرخا سفله ترا همین عادت بس ۰ ناکس را کس کنی و
کس را ناکس ۰ راوی گوید که داغولی التماس کرد و گفت یا صاحب الدعوت منم داغولی مهتر باد و سعید را
حکم کنید که مرا از این بلا و محنت خلاص کند امیر ابومسلم گفت یا ای سعید زولابی این نابکار را از این محنت
خلاص میکنی سعید زولابی گفت من آن وقت این را خلاص کنم که یکمرتبه در لشکر نصر سیار رفته باز آید و

آن زمان خلاص خواهم ساخت بعده داغوبی لاچار شده برگشت و در لشکر خود در آمد هر که داغوبی را میدید می زد هر
چند میگفت مهتر داغوبی ام کسی باور نمیکرد خوارجیان میگفتند که ای مردک تو شیخ زمانه را اهانت کرده و معلوم
میشود که بسیار لت کاری خورده در بارگاه نصر سیار رسید آمده گفت ای نصر سیار تو مرا نمی شناسی که من مهتر داغوبی
ام نصر سیار گفت بزنید این مردک را از بارگاه من دور کنید داغوبی را بسیار زدند و از بارگاه نصر سیار بیرون کردند
داغوبی برگشته پیش سعید زولابی آمد و گفت مرا بدوستی خدا و رسول خدا از این بلا خلاص ده بعده سعید رکاب از جیب
او را بدریا برده برهنه کرد و طاس حضرت اسحاق علیه السلام را برآورده پر آب ساخته بر سر او ریخت همان صورت
اصلی شده برگشت و پیش نصر سیار آمده حقیقت را بیان ساخت اسلم بن سیاره نیز دران مجلس حاضر بود این سخن شنیده
در غضب شد و گفت طبل جنگ بنام من بنوازید امیر ابو مسلم این آواز شنیده طبل جنگ فرمودند روز دیگر هر دو صف آراسته
گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد شعبان جادو بود در عرصه میدان آمده مرد طلبید مضراب جهانگیر خوارزمی در مقابل
رفته کشته گردید لعل جبه بلند کمان رفته او نیز کشته شد مظفر طبرستانی و ابو سهیل ماهر و شاه طالبه نکرابادی و ملک راد خاقان
این نیز بمقابله او آمده کشته شدند اما بغیر از امیر ابو مسلم و حضرت احمد ولی کسی دیگر نماند چون هر دو لشکر برگشتند داغوبی
خود را بصورت اسمعیل چراغ آراسته بطرف لشکر امیر ابو مسلم روان شد چون بر در بارگاه رسید خود را داخل
اندرون بارگاه آورد داغوبی میخواست که سفال در چشم مسلمانان انداز که احمد ولی در رسید و دست دراز کرده
ریش عملی داغوبی را گرفته کند که هیچ ریش داغوبی بر آمد بعده احمد ولی داغوبی را گرفته بند کرد اما بوقت نیم شب
بشارت حضرت مرتضی علی یافت که آمده دعای با بنیان آموختند آخر الامر همون دعا احمد ولی میخواند و بر چشم
سید میدانهم مسلمانان بکرم خدا تعالی بینا شدند و احمد ولی داغوبی را طلبداشته حکم کشتن فرمودند داغوبی عرض
کرد که یا احمد ولی از کشتن من فایده نخواهد شد از برای خلاصی خود خبر میدهم که اینک شیاطین بربری قصد شبخون
کرده است میخواهد که امشب شبخون بر سر مسلمانان ریزد بعده حضرت احمد ولی داغوبی را باز در قید نگاه داشتند
و سعید زولابی بصورت داغوبی شده پیش شیاطین بربری آمده گفت که سوار شوید تا مال و اسباب این لشکر
بدست آید چرا که سرداران ابو مسلم ایشان هم کشته شده اند بعده شیاطین بربری را سوار کرده در لشکر نصر سیار آورد
که ای شبخون بر لشکر نصر سیار آوردند بعده عف عفای جادو و عفافند جادو خبردار گردیدند آمده سحری

خواندند که آتش از غیب پیدا گردید که تمام لشکر شیاطین بریری سوخته گردید سعد زولانی از میان آن تن بدر رفت
و بخدمت صاحب الدعوة آمده حقیقت را بیان نمود امیر ابو مسلم حکم کرد که داغولی را از بند خلاص سازند پیش نظر
بسیار آمده گفت لشکر شیاطین بریری سوخته گردید تمام خوارجیان معلوم کردند که این مکر بود و از لشکر خوارجیان
بسیار کشته شدند اسلم بن سیاره فن و مکر عیاران امیر ابو مسلم را دیده حیران و متفکر شده بود حکم کرد تا طبل جنگ
زدند امیر ابو مسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان
نمود شنگروس جادو بود در میدان آمده بآواز بلند مردی طلب نمود حضرت احمد ولی در مقابله او رسید آن جادو ترنج
بر سینه بی کینه احمد ولی زد و آن ترنج چاک گردید آتشی پیدا شد از هر چهار طرف احمد ولی را فرو گرفت حضرت احمد
ولی اسم اعظم خواند آن آتش بکرم الهی برطرف شد بعده احمد ولی بضرب تیغ سمسام او را کشت چنانچه شاعری در
میگوید فرد از هیبت سمسام او و ز ضربت ضرغام او • شیری فلک در دام او چون روبهی بی دست و پا
هر دو لشکر طبل بازگشت زده در بارگاه خود آمدند روز دیگر عصعف جادو در عرصه کارزار آمده از این طرف
حسن لحطله رفته مقابله او نمود دستی از هوا پیدا شد حسن را بهوا برده غایب شد لعل جبه بلند کمان رفت او نیز غایب
گردید القصه هفت پهلوان امیر ابو مسلم غایب شدند غروب آفتاب بود که طبل بازگشت زده هر دو لشکر بر
گشتند چون امیر ابو مسلم ببارگاه آمد سرهنگان را طلب نموده گفت خبر سرداران بیارید یاد بلدای سمرقندی داغولی را
از قمارخانه یافته بخدمت امیر ابو مسلم آورد داغولی عرض کرد که خواهر عصعف جادو که او را دهل لبستان جادو
میگویند او هفت سردار شما را گرفته در غار کوه همدان بند کرده است و بر حسن لحطله عاشق است امیر ابو مسلم
گفت چه فکر باید کرد ستی طبل باز گفت این خدمت را من بجا می آرم بعده صورت خود را بصورت فرتوت
جادو آراسته و سر سگان را همراه گرفته بر در آن غار رسید آمده دهل لبستان را ملازمت کرد و گفت دست مرا
ببین دست او را دیده گفت چگویم بر کسی عاشقی و او با تو عاشقی ندارد اما این امر سهل است اگر تو بفرمائی
او را بتو مطیع گردانم دهل لبستان این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و گفت اگر تو همچنین کنی و این کار را
بانجام رسانی بیت تا زمانی که زندگی دارم • سر خود در ابندگی دارم • بعده ستی مادر عیاران پیش
حسن لحطله آمده بزبان عربی گفت فرد لیل النهار شوق اتی طالب لوصله • من فرحت الی بی یا ایها السکارا

ای حسن من برای خلاصی تو آمده ام هرچه بگویم قبول کنی تا ازین بلا نجات یابی که بزرگان گفته اند بیت گر ضرورت بود
روا باشد ٭ بی ضرورت چنین خطا باشد. بعده حسن گفت قبول دارم بی بی ستی از غار بیرون آمد و گفت او را
راضی کرده آمده ام القصه انجا دو را بیهوش ساخته بند کرد و سرداران را اخلاص کرده در خدمت امیر ابومسلم آورد
داغ و بی پوست آن جادوان کشیده پیش نصر سیار حقیقت را بیان نمود اسلم بن سیاره این خبر شنید و طبل جنگ
فرمود علی الصباح هر دو لشکر در میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد اسلم بن سیاره بود و اسب را تاخته گفت
بغیر از امیر ابومسلم کسی دیگر نمیخواهم که در میدان من بیاید امیر ابومسلم اسب خود در تاخته سر راه اسلم بن سیاره جادو
گرفت و تبر را جلوه داده چنان بر فرق آن خوارج زد که با اسب چهار پرکاله گردید نصر سیار جنگ مغلوبه فرمود و احمد دلی
اسم اعظم خوانده جادو را ز اکشته لشکر خوارج را شکست دادند نصر سیار شکست خورده بر کنار قلعه هریو فرود آمدند و
شبرکس نی خانی خبر آورد که ابوداود بن عمر شداد حبشی با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده بمدد شما رسید آمده نصر سیار
را ملازمت کردند روز دیگر طبل جنگ زده هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد ابوداود بن عمر
بن شداد حبشی بود که از قضای آسمان همو نوقت نقابدار با دوازده هزار سوار پیدا شد چنانچه شاعری گوید
قطعه گذرش پیش زین کمانش سر بار او ٭ شمشیر حمایل سپری چوب کیف بر ٭ در دست یکی نیزه به جیده جوانی یکی
جعبه پر از تیر بقد چون بت دلبر ٭ آمده ابوداود بن عمر را اینت و نابود ساخت جنگ مغلوبه شد نصر سیار شکست خورده
بجانب قلعه نشابور رفت نواسه حنظله کلباد و میلاد داشتن داخل قلعه هریو شدند و درهای قلعه استوار ساختند اما
شهنشه ملیکه و حنظ ملیکه و جمیله بانو اندرون قلعه هریو بودند لشکر امیر ابومسلم بر گرد آن قلعه فرود آمدند اما جوان
نقابدار آمده امیر ابومسلم را ملازمت نمود و نام او سلیمان شاه ابن خوارزم شاه بود امیر ابومسلم او را خلعت
داده بجای نیک نشاندند روز دیگر نواسه حنظله کلباد یکی را بخدمت امیر ابومسلم فرستاد او آمده امیر ابومسلم را ملازمت
کرد و گفت نواسه حنظله کلباد میگوید که یکی علمای پیش شما باشد او را بفرستید که سخن دین و ملت و مذهب از وی
بپرسم هر کرا دین قوی باشد من هم قبول داریم امیر ابومسلم این سخن شنیده تبسم کرد و قاضی ابومنصور و سعید ابو
المظفر خواهرزاده قاضی مذکور بود ایشان را با چند کس پیش نواسه حنظله فرستاد چون ایشان در مجلس نواسه حنظله
رسیدند بعده در میان ایشان رد و بدل بسیار شد سعید ابوالمظفر در غضب شد تبر را بجانب نواسه حنظله انداخت

ان تیر خطا شده بر ستون رسید نواسه حنظله مردم خود را حکم کرد که این را نگذارید آخر الامر ابو المظفر سعید کشته گردید
و قاضی ابو المنصور با چند کس در قید افتاد سعید زنگلابی برگشته پیش امیر ابو مسلم آمده خبر رسانید صاحب الدعوت که
شنیده بسیار متفکر گردید و گفت کیست که رفته قاضی ابو المنصور را خلاص سازد بی بی ستی عرض کرد اگر حکم
صاحب الدعوت شود من این کار را سر انجام رسانم بعده سرهنگان را همراه گرفته روان شد چون به نزدیک قلعه
هربور رسیدند دیدند که مردم قلعه خبردار اند پهلوان حیدر علی آبادی مصلحت داد تا این نزدیک النگ قلعه نقب
دادند که سر آن نقب بخانه راشد هربوی واز شد اما راشد هربوی این را در خانه خود جای داد و گفت من سالها است
رسول علیه السلام یافته ملازمت شما کرده ام و این خانه از منت شما با ذوق قرار و آرام گیرید بعده سرهنگان را
مهمانی کرد روز دیگر ستی آمده در زندان را تحقیق کرده پیش سرهنگان آمده بیان کرد آن بوقت نیم شب بخانه
راشد بیرون آمدند سعد زنگی را کشته و قاضی ابو المنصور را با چند کس که در قید بودند خلاص ساخته خواستند که
بدر روند مردم قلعه خبردار شدند جنگ ضرب شد با دیدای سمرقندی بالای دروازه قلعه آمده سفید مهره را به نواخت
امیر ابو مسلم با سرداران خود رسیده سر سواری قلعه هربور را فتح کردند اما نواسه حنظله کلباد و میلاد بجانب قلعه نشابور
رفتند اما شمشه ملکه و حنظه ملکه و جمیله بانو درین قلعه مانده بودند امیر ابو مسلم حسن قحطبه و سید قحطبه را حکم کردند
که از اهل و عیال نصر سیار خبردار باشید و اوشان در محل اموال قرار گیرند و چنان تاکید نمایند که کسی نامحرم اندرون
نرود بعده بی بی ستی را حکم کردند که شما رفته اوشان را دلاسا و دلداری کرده بیایید آخر الامر ستی رفته دلاسا
نموده گفت خاطر جمع دارید چون چند روز برین مذکور بگذشت سید قحطبه نماز جمعه بیرون آمده بجانب مسجد رفت و
حسن قحطبه را بجای خود بنشاند اما زیر قصر شمشه و جمیله باغی بود چنانچه شاعری میفرماید قطعه روضه ماء نهرها
سلسال ۰ دوحه سجع طیرها موزون ۰ آن پر از لاله های رنگارنگ ۰ وین پر از میوه های گوناگون ۰ باد در سایه
درختانش ۰ گسترانید فرش بو قلمون ۰ حسن قحطبه دران باغ در آمد و رخت خود در ابر کنار حوض گذاشته چنانچه
شاعری در تعریف آن حوض میفرماید رباعی آن حوض که از زلال رحمت شده پر ۰ کم نیست در آب و تاب از چشمه خور
پر نادره جوهریست آتش که عود ۰ هر سبزه زمرد وشی و هر سنگ چو در ۰ راوی گوید که شهزاده دران حوض غسل
میکرد که جمیله با چند پرستاران بر سر قصر آمده تماشا میکرد چون نظر جمیله بر حسن قحطبه افتاد عاشق جمال او گردید چنانچه

این رباعی را بلیکه برخواند رباعی در معرکه که عشق خونی افتد سالار خرد بسر نگونی افتد چون جذبهٔ عاشقان
عنان گیر شود شبدیز فلک چو در حرونی افتد بعده ترنج برت شاهزاده حسن قحطبه زد شاهزاده عقب نگاه کرد
از یکدل بصد دل خریدار گردید و گفت رباعی ای دلبر دلنواز عشق است ترا معشوقه عشقباز عشق است ترا
معشوق و قدر عاشقان میدانی عشق است ترا هزار عشقت ترا العقصه شاهزاده حسن از غلق فاتح شده
از باغ بیرون آمده بجائی که سید قحطبه شاده بود بنشست و هر زمان با دل پر درد آه میکشید و میگفت غزل
در درون جانم تخمی محبت کاشتی عاشقم کردی و آنگه دل ز من برداشتی داشتی در دل که جانم را بسوزی
در فراق عاقبت کردی بجانم آنچه در دل داشتی عاشقان از هیبت تیغی تو سر پیچیده اند این حسن
بیچاره را چون دیگران پنداشتی چون سید قحطبه برگشته برابر باغ رسید حسن مجرا کرده جا بارگاه خود آمد لیکن اوا
حسن دیده حیران گردید و از حسن بر سید شاهزاده حسن قحطبه گفت رباعی آن ساده رخ که سیمتن بود با یکرمه
سخن بود از خوبی طلعتش چه گویم لبهاش چو برگ نسترن بود اما سید قحطبه بدانست راوی گوید که چون شاهزاده حسن
آمده قرار گرفت و گفت غزل از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم آنجا که اوست جانرا پنهان درون رسانم
آن ماه را که جانان از تو جوابم آرد یکجان چه گر باشد صد جان فزون رسانم گفتی که جان چه ذرا کس چون بکس رسانم
گر در حضور باشی دانی که چون رسانم جان میبری ای سینه داری گران نگم تو دست خود مرنجان تا هم برون رسانم حکم از
کسی بمردن بر دیگران تو دانی لیکن اگر بخنجر و فرمان کنون رسانم چون هفت روز گذشت حسن بارگاه امیر ابو مسلم
نرفت صاحب الدعوت کار و بجانب سید قحطبه کرد و گفت چرا شاهزاده حسن بگو بید سید قحطبه گفت حسن بسیار بیمار است
و بیماری او ظاهر نمیشود امیر ابو مسلم این سخن شنیده برخواستند و جمیع سرداران گرفته بارگاه حسن آمدند صاحب
الدعوت کار از شاهزاده حسن احوال بر سید هیچ جواب نداد لیکن حضرت احمد ولی معلوم کرد چون امیر ابو مسلم بارگاه خود
آمد احمد ولی هرچند بر سید حسن قحطبه هرگز حقیقت ظاهر نساخت صاحب الدعوت حکیم را برای معالجت شاهزاده حسن
قحطبه فرستاد چون حکیم آمده احوال از حسن بر سید حسن گفت رباعی در مجلس عاشقان قرار دگر است این باده عشق
را خماری دگر است این علم که در مدرسه حاصل کردیم کاری دگر است و عشقکاری دگر است العق
حکیم این سخن شنیده برگشت و پیش امیر ابو مسلم آمده حقیقت را بیان نمود آخر الامر امیر ابو مسلم بی بی ستی طبل باز

نشاد بند ستی آمده بر بستر حسن نشست و گفت ای جان مادر احوال خود بگو حسن گفت چگویم رباعی من با تو
نگویم سخن و قول من بگیت · اینت قول من که شنیدی سخن نگیت · خواهم بصد هزار زبان وصف تو کنم
لیکن مضطرم که زبان در دهن نگیت · ستی گفت ای جان مادر تا زمانی حقیقت خود نگویی دوا نشد
شاهزاده حسن گفت رباعی مرا دردیست اندر دل که در گفتن نمی آید · بر و زنم بنت
ای شبی خفتن نمی آید · نه دریای فراقی او بخاطر میزند موجی · دری از دیده میریزم که در سفتن نمی آید
ای مادر سودای بر من غالبست و دلم ضعیف ستی نبض شاهزاده را دیده گفت این ضعف
از سودای عشق است از من پنهان مکن نشنیده بزرگان فرموده اند حال خود از دو کس پنهان نباید داشت
یکی از طبیب حاذق و یکی از یار جانی و این هر دو صفت در منست اگر حقیقت خود را با من بگوئی کار تو
سرانجام برسد آخر الامر شاهزاده حقیقت خود بستی بیان نمود ستی گفت تو خاطر خود جمع دار من
این کار را بوجود دیگر دانم بعده ستی برگشته پیش امیر ابومسلم آمده حقیقت شاهزاده حسن بیان نمود
امیر ابومسلم گفت من منع کرده بودم که کسی قد و قامت این را نه بیند پس حسن چگونه جمیله را دید
حضرت احمد ولی گفت حسن در محل او شان نرفته است برای غسل کردن در باغ رفته بود که جمیله
بر سر قصر خود آمده او را دیده باشد یا صاحب الدعوت گناه حسن نیست شاید بهبودی جمیله و حسن درین باشد پس
مناسب آنست که علاج حسن باید کرد صاحب الدعوت فرمود که بشرط میکنم اگر شمسه و حفظ و جمیله رضامند
باشند از مان کدخدائی این ان میکنم ستی گفت این خدمت را من بجا می آرم بعده ستی پیش شمسه ملکه و
حفظ ملیکه و جمیله بانو آمده این را ملازمت کرد و گفت صاحب الدعوت فرموده است اگر شما رضامند
باشید کدخدائی حسن را با جمیله بانو بکنیم بعده سوغاتی که بی بی آورده بود بنظر این گذرانید و حقیقت
جمیله بانو پرسید شمسه گفت امروز هفت روز است که در حجره تاریک تنها نشسته با کسی سخن نمیکند
نمیدانم که او را چه شده است بعده ستی برخاسته پیش جمیله بانو آمد و او را دید که رنگ از روی او رفته
و حیران و پریشان نشسته ستی جمیله را دلاسا و دلداری نموده گفت کسانی که نزدیک تو هستند اینها
را دور کن یک سخن با تو گفتنی داریم جمیله پرستاران را حکم کرد که از اینجا دور شوید و گفت ای مادر بگو چه

میکویی ستی کفت ترا مرض عشقست اکر راست بکویی کار تو با نفرام میرسانم جمیله کفت راستی که من رفته بودم در تماشا
باغ سید یافتم حسن مخطبه را دیده عاشق شدم چون در خواب شدم حضرت خاتون جنت آمد مرا دوزخ و بهشت نمود
آخر الامر احوال دوزخ دیده از خوارجکری برکشته مسلمان شدم بعده بی بی ستی رقعه حسن را باو نمود نوشته بود
دیدار مینمائی پرهیز بکنی . باز از خویش آتش ما تیز میکنی . دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکلست . جیدن این
کل کناهست و بجیدن مشکلست . بیت از جوشش شهیدان تیغ را میدان زخم . بر سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیکانکیست . بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست . بی چراغان تجلی طور سنگی نقش
است . کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکلست . غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون . بی نسیم شوق پیراهن
دریدن مشکلست . تا قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را . بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکلست
عشق در سر داری و با عقل می بینی جکار . بشنو با این جنین شمعی ندیدن مشکلست . تا نکردد جذبه توفیق
صاحب دستکیر . از کل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست . جون جمیله رقعه حسن را خواند بسیار خوشوقت کردید کفت
ای مادر مهربان وای والده جاودان اکر فرمائی جواب این رقعه نویسم ستی کفت روا باشد بعده جمیله دوات و قلم
طلبیده رقعه را بجانب شاهزاده حسن نوشت رباعی شرف نامه ز آفتاب بلند . سوی ذره بی سر و پا رسید
ز تشریف آن مکرمت ذره را . سر ذره بر چرخ والا رسید . میرسد بی ترانه از هر سو . نغمه لا اله الا هو ناوک
اندر کمان خود دارد . شاهد از آشیانه ابرو . تا کند پنجه با مبارز عشق . عقل را نیست زور در بازو . جان من ای
رخی تو سوخته وار . سالها شد که میزند کوکو . سر به پیش تو می نهم هر دم . بشنو بت سجده می برد هندو . ای ز روی تو
دیده ها روشن . وی ز موی تو نافها خوشبو . دیده چون چشم شیر کرت را . به بیابان نهاده رخ آهو . کر تراهست
جان بیان شد کر . بالیقین بشنوی نوا از هر سو . جون جمیله نامه را اتمام کرد کفت ای مادر مهربان من مسلمان و حسن مسلمان
ما را با خوارجیان جکار بعده آن رقعه که نوشته بود حواله ستی کرد و کفت رقعه را بشاهزاده حسن خواهی داد ستی خوش
کردیده برخواسته پیش شهنشه ملیکه آمد و کفت بتحقیق کرده ام که جمیله از خوارجکری برکشته بر حسن راضی است بهتر آنست
که شما هم رضامند بوده جمیله را با حسن نامزد کنید و حکم صاحب الدعوتی نیز جنین است آخر شهنشه و حفظ نیز رضا
شدند یعنی برکشته اول بارکاه شاهزاده حسن آمد و رقعه جمیله باو زاد بدست حسن داد نوشته بود حسن از احوال

چنان جوش کردید چنانچه در تن مرده روان درآید بازه المشتاق شرمنده اخلاق وکننده تیر فراق
وخسته ناوک جدایی وبسته زنجیر آشنایی وسلسله غم تنهایی والتفات خدایی بعد از حمد وثنا تقریر کرده بود که
الحال موجب شکر است وایشان در حفظ وامان الله تعالی بوده سلامت باشند وقتی که این بنده جدا
افتاده چون تشنه بی ماء وبلبل بینوا وماهی بی آب ومگس بی جلاب وچمن بی گل ومجلس بی مل وفاخته
بی طوق ومعشوق بی شوق وموی بی شانه وعروس بی خانه وشب بی مه ودلو بی چه وشوهر بی خاتون ولیلی
مجنون وآسمان بی پروین وخسرو بی شیرین وشاه بی گدا ویوسف بی زلیخا وعیسی بی مریم ودرد بی مرهم
وتاریکی بی چراغ وریش بی داغ وقدح بی شرب ومطرب بی طرب وسرود بی سازنده ورباب بی نوازنده
برین نمط ایم. قرار دلم شد برین استوار. که بی دوست هرگز نگیرم قرار شاهزاده حسن رقعه را خوانده جان
تازه شد که از شادی در تن نمی‌گنجید اما سیتی از انجا برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده حقیقت راضی شدن ایشان بیان
نمود صاحب الدعوة وسرداران این سخن شنیده خوشوقت شدند امیر ابومسلم حکم کرد که همه لشکر زرین پوش شوند
واردوی وشهر را آیین ببندند و جمیل روز نوح شاهزاده حسن را کدخدا کنند وسید قحطبه را برای سربراهی کار
گذاشتند اما نصر سیار چون بقلعه نیشابور رسید سلیمان بن طلحه باستقبال آمده نصر سیار را در قلعه
درآورد دران ساعت نواسه حنظله کلباد ومیلاد نیز رسیدند وحقیقت گرفتن قلعه هریو پیش نصر
سیار بیان نمودند که همون وقت داغولی رسید وحقیقت کتخدایی حسن با جمیله نیز بگفت نصر سیار سر
در پیش افکنده داغولی گفت چه فکر میکنی بیا که بگیر بتماشا اردوی امیر ابومسلم را ببینم که مقصد جوان
کسی انشین با پنجه لکه وهفتاد هزار سوار در بارگاه یوسف صلوات الله علیه طوح حسن قحطبه است
انچنان تماشا در عمر خود ندیده باشی وسرداران دیگر هم بجد شدند بعده نصر سیار راضی شد داغولی گفت
ساز قلندرانه کنید پس هفت سردار ساز قلندرانه کرده همراه نصر سیار روان شدند اول نواسه حنظله کلباد
میلاد وقاسم ابن یزید بن هبیره وخواجه محمد فرزانه پس ایشان ساز قلندرانه کرده وداغولی زیر قش وبروت
ایشان را تراشیده هر یک چوبها در دست گرفته روان شدند چون به نزدیک قلعه هریو رسیدند پیش ایشان
خبر بیانمانده بود که تشنگی بر ایشان غلبه کرد نصر سیار نگاه کرد باغی دید ایشان دران باغ درآمدند دیدند

گویا که قطعهٔ بهشت بر سطح خاک انگار اکنته نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه
گونه شکفته و خندان و درختان میوه‌دار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان گلزار بوی
ارغنون بادهٔ ارغوانی کرده فراش باد صبا از سبزه نور بساط گلگشای مهو کرد ابنده و از میوه‌های رنگارنگ خوان سالار
قدرت مایدهٔ غیب نهاده مثنوی در دامن هر شکوفه باغی • هر برگ گلی چو شب چراغی • گلهای شکفته
جام در دست • برداشته بانگ بلبل مست • القصه آن هفت سردار دران باغ درآمدند بر سر تختهٔ انگوری
رسیدند و از راه آب آمده بودند انگور را خوردن گرفتند و دامن و بغل خود پر کردند راوی گوید که دران باغ دزدی
هر روز می‌آمد و انگور دزدیده می‌برد صاحب آن باغ در کمین بود دید که چند کس از راه آب آمده‌اند و انگور می‌خورند
و دامن و بغل نیز پر کرده‌اند صاحب باغ با سی کس آمده ایشان را گرفت و محکم زدند که انگور خورده از راه بینی ایشان
بر آمد داغولی از میان ایشان بدر رفت و جماعت مسلمانان را جمع کرده آورد و گفت مسلمانیم و مسافریم ناخوانده (?)
درین باغ آمده بودیم میخواستیم که زیر درخت قرار گیریم ما را دزد قرار داده گرفته‌اند از برای خدا یاران ما را
خلاص سازید کسانیکه همراه داغولی آمده بودند صاحب باغ را عذرخواهی کرده ایشان را خلاص ساختند و ایشان شلاق
خورده از باغ بیرون آمدند بجانب لشکر ابومسلم روان شدند چون به لشکر صاحب الدعوه (?) آمدند تماشای لشکر
را دیده اندرون شهر رفتند شهر را دیده بازار دوی (?) آمدند چون بنزدیک بارگاه رسیدند دیدند که عجب زیب و زینت
داده‌اند چون برابر باورچیخانه آمدند دیدند که طعامهای رنگارنگ میکشند اما خوردک اهکر (?) طعام را سر راه میکرد
که بقول بود دید که مزدوران بدست نمی‌آید نظر خوردک بر قلندران افتاد دید که هفت قلندرانند که می‌آیند بعد
ابوالعطا و ابوالحسن را اشارت کرد که این قلندران را بیار بعده ابوالعطا آمده ایشان را گرفته بر سر هر قلندر دیگی
نهاده روان شدند نصر سیار بسیار گرسنه بود دست خود را در دیگ انداخته مشت برنج بر آورده در دهان
خود انداخت ابوالعطا و ابوالحسن نصر سیار را دشنام داد نصر گفت حکیم گرسنه بودم بعده روان شدند اما نصر
سیار که تغافل کرده میرفت پایش بر طناب خیمه رسید بر زمین افتاد چون نظر داغولی افتاد دیده و دانسته یک کاسه
آش بر سر او بریخت و گفت ای مردک این چه کردی ابوالعطا دیگ نیست نگردد (?) داغولی زد و گفت ای کدی تو
چه کردی درین گفتگو بودند که حضرت احمد ولد در رسید ایشان را شناخت داغولی را نزدیک خود طلبیده پرسید

ای درویش چه نام داری گفت حاجی یوسف نام دارم احمد ولی گفت راست بگو من ترا شناخته ام گفت نام
من داغولی و این نصر سیار و میلاد و کلباد نواسههای خطبه و قاسم بن یزید و خواجه محمد طاهر ابن عزیزان برای
تماشا آمده اند هر چه حکم شود بعده حضرت احمد ولی ایشان را پیش ابو مسلم آورد و حقیقت ایشان نیز بیان کرد و
صاحب الدعوه حکم کردند که بحمام برده غسل دهند بعده لباس شاهانه پوشانند و در پیش بیارند القصه همچنان کردند
ابو مسلم رو بجانب نصر سیار کرد و گفت دختر خود را برضا و رغبت به پسر سید قحطبه بده که جوان قابل است
نصر سیار سر در پیش افکنده داغولی گفت مبارک باشد اگر در خانه من صد دختر باشد بر سر شاهزاده حسن قحطبه تصدق
کنم و قاضی ابو المنصور آمده عقد شاهزاده حسن قحطبه و جمیله بانو بنت نصر سیار بربست بعده نصر سیار رخصت
طلب کرد و گفت تو پسر کلان بقلعه نیشاپور خواهم داد باین بهانه بدر رفت اما ابو مسلم حکم کرد که پیشخانه را
بجانب قلعه نیشاپور روان سازند بعده ابو مسلم سید قحطبه و حسن قحطبه را بقلعه هرو گذاشته بدولت و
سعادت رایات عالیات بجانب قلعه نیشاپور روان کردند اما عیار فاخره و شیرکانی خانی این خبر بنصر
سیار رسانیدند که ابو مسلم بجانب قلعه نیشاپور می آید چنانچه راوی میگوید **بیت** بی شاه گر آفتابی کند بهر جا که
تابد خرابی کند نصر سیار شنیدن خبر بسیار پریشان گردید و گفت **رباعی** ای صبح خمیس حسن پرورحسن بهر که نکشاد
گرهی لسته کس چرخ شقه برا بهلی عادت بس کس را ناکس کنی و کس را ناکس راوی گوید که بر زبان رانده
بود که عیار رماز یاری خبر آورد که جنید جباده و جبا کده زنگی و لیس موش دندان و پیس موش دندان و منقلاده
حبشی و طاهر خربله ایشان همراه بوده هزار سوار و سی هزار پیاده بعدد شمار رسیده اند نصر سیار این سخن شنیده
بسیار خوشوقت گردید و گفت **فرد** شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
بعده با همراهان خود باستقبال ایشان آمد با عزاز تمام در قلعه نیشاپور آورده مجلسی بیاراست پیشکاران
عزت اندیش و خدمتکاران مسرت کیش اسباب بزم و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و
انبساط موجود گردانیدند و شراب گلرنگ در ساغر بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت نوید نغمی دل
و نغمه جادو فریب چون باده راه هوش برا و باب سحر دلبسته تر و ساقیان مهر و مه در جامی خی غبار غم از
دل مردم فرو نشستند و مغنیان خورشید لقا به نسیم نغمه حسن و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرو رفتند کلنا بک

نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد انجمن شادمانی و بنیاد کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار
لبان گلهای بوستان دسته بسته بهم نشسته در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند
لخلخه سایه بان سندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز
زهره کردار را نغمات پری رو ربودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب ناخن نشاط بر روده غم بیدرد زدند
و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سخن سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بلکه لاله رویان سمن بوی
بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند که انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان
حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد مثنوی خروش صراحی در آمد بجوش خروشی از سرخم همی گفت نوش
شکر ریخت مطرب برامش گری کمربست ساقی بجان پروری القصه چون مجلس ایشان سرگرم کردید طاهر خرمی
بجانب نصر سیار کرد و گفت امیر العاشقین مروان ملکه جمیله بانو را بمن بخشیده است داغولی حقیقت جمیله را بیش طاهر
خزیمه بیان نمود از شنیدن این سخن طاهر متفکر گردید و وقت شب داغولی را بخلوت طلبیده گفت چهار هزار سکه زر
مروانی بنظر داغولی گذرانید و گفت کاری کن که جمیله بانو را بیارد داغولی گفت برای تو یکمرتبه میروم و عیاری
کنم شاید جمیله بدست آید بعده داغولی خود را بصورت سوداگر آراسته با چندین شترکردان روان شد بعد از چند روز
در قلعه هریو رسید آمده در کاروان سرای قرار گرفت و چند تحفه گرفته بر در قصر شمشه ملک رسید و تحفها را اندرون
محل شمشه فرستاد و خط ملک آمده داغولی را نشناخت و گفت شیخ یوسف چگونه آمدی داغولی نوشته نصر سیار
را بدست داد و گفت دعا میرسانند بعده خط آمده نوشته نصر سیار را بدست شمشه ملک داد و آواز کرده خواند
نوشته بود که جمیله بانو را امیر العاشقین و امام الخوارجین مروان بطاهر خزیمه بخشیده است کاری کن که خود را با جمیله
بمن برسان بعده شمشه ملک مکر کرده از خواب بیدار شد و گفت میخواهم که رفته نصر سیار را نصیحت کنم و بعد
در پیچا پیچ جمیله گفت امیر ابو مسلم کجا بقلعه نیشابور رفته و شاهزاده حسن محطبه منزه در پیچا پیچ است اوبرای شکار
رفته است و سید محطبه را به پرسید که او شان چه جواب خواهند گفت بعده شمشه رقعه نوشته بدست سید محطبه
فرستاد ایشان آن رقعه را واکرده خواندند نوشته بود که یا سید محطبه شما را واضح باد که در خواب دیده ام که نصر
سیار را نصیحت کرده بیاورم میخواهم که جمیله بانو را همراه کرده در انجا روم سید محطبه جواب رقعه نوشت که شما برادر

جمیله بانو را شبانه بیت که همراه برید نشسته ملک وقت شب جمیله را بیهوش ساخته در محفه خود انداخته شبا شب
روان شد در میان هفت ماه سی و پنج کروه راه رفت اما شاهزاده حسن از شکارگاه آمده زیر درخت خواب
خواب نمود و جمیله بانو را در خواب دید گویا که میگوید چه خوابیده اید جز مرا بگیر پدر شاهزاده حسن از خواب بیدار شد
و راه قلعه هریوکرمت روان گردید چون نزدیک سید قحطبه رسید ماجرا گفت و گفت ای پدر بزرگوار چه جزاست
سید قحطبه گفت شمشه ملک و حفظ ملک بجانب نصر سیار رفته اند شاهزاده حسن این سخن شنیده اندرون
محل جمیله بانو در آمد او را ندید برگشته پیش پدر آمد و گفت شمشه و حفظ جمیله بانو را همراه خود بردند و من نیز پی
روم بعده حسن قحطبه با یکهزار و پانصد سوار روان گردید امیر ابو مسلم جایی فرو آمده بودند که فرخ جاسوس
این خبر با میر ابو مسلم رسانید که با صاحب الدعوة شمشه و حفظ و جمیله بانو مکر کرده بجانب قلعه نشاپور رفتند امیر ابو مسلم
ستی طبل باز را با چهارده سرهنگ بجانب قلعه نشاپور فرستاد ندان ترا در راه گذارید دو کم شمشه ملک و حفظ
ملک بشنوید که جمیله بانو را بخدمت نصر سیار رسانیدند نصر سیار بسیار خوشوقت گردید و جمیله بانو را بهوش آوردند
نصر سیار گفت تو ناموس مرا بر باد دادی با طاهر خزیمه را قبول کن جمیله بانو نصر سیار را دشنام داد نصر سیار
برگشته بیرون آمد و طاهر خزیمه را اندرون محل جمیله فرستاد جمیله او را دیده خنجر [illegible] کشیده گرفت طاهر خزیمه گریخته
بیرون آمد و جمیله بانو بسیار پریشان گردید اما ستی با چهارده سرهنگ بعد از چند روز بقلعه نشاپور رسیده آمد
بخانه علی اکبر کلهنر قرار گرفت روز دیگر ستی بصورت فالبین آراسته در بازار استاده شد همون وقت
طاهر خزیمه آمد ستی را طلبیده پرسید ستی گفت تو بر کسی عاشقی و او را کسی سحر کرده است طاهر خزیمه گفت اگر او را
برمن مهربان کنی ده هزار سکه مروانی بتو نظر بدهم بی بی ستی گفت یکمرتبه او را بمن نمای تا علاج او بکنیم بعده طاهر
خزیمه دست بی بی ستی گرفته اندرون محل برد چون جمیله ستی را بدید در دل خوشوقت گردید ستی بزبان عرب
گفت من ستی طبل باز ام و برای خلاصی تو آمده ام هرچه گویم قبول کن جمیله بستر نیوانسته بود گفت فرمان بردارم
بعده ستی بیرون آمد و رو بجانب طاهر خزیمه کرد و گفت بفرمای تا حمام را گرم نمایند جمیله را در حمام برده اسم خواهم
خواند که سحر از برکت آن اسم دور خواهد بود طاهر خزیمه قبول کرد بعده بی بی ستی بخانه علی اکبر کلهنر آمده عیاران ابو
مسلم را خبر کرد که جمیله بانو را من در حمام می آرم شما فکر کنید ایشان فکر نقب کردند اما ستی برگشته پیش طاهر خزیمه آمد

طاهر خزیمه گفت حمام را گرم کنانیده ام گفت خوب کرده اید بعده ستی اندرون محل رفته حفظ ملک جمیله بانو را با چند نگار
بطرف حمام روان شدند چون اندرون حمام در آمدند ستی یکقرص آورده بحفظ ملک و خدمتگاران داد که ایشان
خورده بیهوش گشتند و سرهنگان نیز از راه نقب اندرون حمام آمدند و جمیله بانو را از راه نقب بدر بردند و
ستی یکقرص با طاهر خزیمه داد آن قرص را خورده بیهوش گردید بعده طاهر را پهلوی حفظ ملک خوابانید و کفن عیش
کنید و خود نیز بدر رفت اما بعد از یکپاس داغونی آمد دید که همه پرستاران بیهوش افتاده اند و طاهر خزیمه همرا
حفظ خوابیده است داغونی آمده چادر را دور کرده دید که حفظ ملک و طاهر خزیمه هر دو بیهوش افتاده اند چون
ایشانرا بحال آورد دیدند که حریفان کار خود را ساخته بدر رفتند طاهر خزیمه گفت چه باید کرد داغونی گفت من
جزا و نشان بگیرم بعده داغونی طلاش کرده دید که سر نقب ظاهر گردید داغونی با چند سرهنگان داخل نقب شد
بخانه علی اکبر کله پز رسیدند داغونی دید که درین خانه کسی نیست بعده داغونی با چند سرهنگان برگشته پیش نضر
سیار و طاهر خزیمه آمده حقیقت را بیان نمود پس نضر سیار شداد و شدید عاد را با سی هزار سوار در قفای
سرهنگان امیر ابومسلم فرستاد یکپاس روز مانده بود که داغونی لشکر را گرفته در برابر سرهنگان امیر ابومسلم رسیدند
سرهنگان برگشته جنگ مردانه کردند اما خوارجیان بسیار کشته گردیدند نیم شب بود که کار بر محبان تنگ شد که
حسن قحطبه با یکهزار و پانصد سوار در رسیده سر راه بر شداد عاد گرفت او را قلم گردانید شدید عاد آمده مقابله کرد
او را نیز با مرکب چهار پرکاله ساخت داغونی دوید که طاهر خزیمه را خبر کند که جناکده زنگی رسید حسن تنها مانده
بود که امیر ابومسلم و سرداران بمدد حسن رسیدند جناکده زنگی شکست خورده بدر رفت امیر ابومسلم حسن را گرفته
در لشکر خود آوردند و جمیله بانو نوبت نضر سیار را در بارگاه شاهزاده حسن قحطبه آوردند اما جناکده زنگی شکست
خورده پیش نضر سیار آمد و حقیقت حسن را بیان نمود اما شداد عاد و شدید عاد عیاری داشتند سرور تیز
رفتار نام داشت پیش طاهر خزیمه آمده گفت اگر حکم شود در لشکر امیر ابومسلم رفته حسن را دزدیده بخدمت
شما بیارم او را می باید که حضور پیش نکشید طاهر خزیمه قبول کرد بعده سرور تیز رفتار در قلعه نشابور را گذاشته
بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شد چون در لشکر صاحب الدعوة رسید آمده بارگاه شاهزاده حسن قحطبه را جا گ
نموده داخل بارگاه شد حسن را بیهوش ساخته در پرده عیاری پیچیده بر پشت خود نهاده روان شد علی

الصباح امیر ابومسلم خبر یافته سرهنکان خود را طلبداشته بجانب قلعه نشاپور فرستاد اما سرور نیز رفتار نشاده
شاهزاده حسن را آورده بنظر نصر سیار کذرانید نشاره واز کرده حسن قحطبه را بند مضبوط انداخته حکم کشتن
کردند جلاد آمده خواست که شمشیر بر شاهزاده حسن زند باد بیدای سمرقندی حاضر بود بضرب سنک جلاد در انکشت
بعده نصر سیار حکم کرد که حسن را در قید نکاهدارند آخر بمصلحت داغول شاشب حسن را بجانب قلعه طوس روان
کردند و تمیم بن نصر سیار در آن قلعه بود آمده طاهر خریمه را استقبال کرده در قلعه طوس آورد برای طاهر خریمه
مجلس آراسته شد و تمیم حکم کرد تا شاهزاده حسن قحطبه را پنجاه چوب زنند و حسن قسم خورد که ان شاء الله تعالی
بضرب تیغ خواهم کشت سرهنکان برکشته این خبر با میر ابومسلم رسانیدند سید قحطبه این سخن شنیده با سی هزار
سوار و ده هزار پیاده بجانب قلعه طوس روان شد چون به نزدیک قلعه طوس رسید جنک بر قلعه انداخت
راوی کوید که قلعه مذکور بسیار محکم بود بدست نیامد آخر الامر برکشته برابر قلعه فرود آمدند اما طاهر خریمه
بمصلحت داغول شاهزاده حسن را کرفته بجانب قلعه تاروت رفت بعده سید قحطبه با لشکر خود بعد از چند
روز برابر قلعه تاروت رسید طاهر خریمه این خبر شنیده با شصت هزار سوار از قلعه تاروت بیرون آمده
مقابله سید قحطبه صف کشید استاده شد که همو نوبت احمد ولی با چهارده سرهنک امیر ابومسلم رسیدند و سید
قحطبه را ملازمت کردند احمد ولی مقابله طاهر خریمه آمد و اسب او را بضرب سنک کشت جنک مغلوبه شد طاهر
خریمه شکست خورده داخل قلعه تاروت شد علی الصباح سید قحطبه جنک بر قلعه انداخت و کرفتن قلعه میسر
نشد آخر الامر حضرت احمد ولی و سرهنکان بر قلعه تاروت نقب زدند که سر آن نقب بخانه نجات
تاروتی برآمد او بشارت امیر المومنین شاه ولایت و امیر هدایت مرتضی علی یافته بود آمده احمد ولی
را ملازمت کرد راوی کوید که نجات تاروتی بر چاه سفید جای ساخته بود که شاهزاده حسن را در آنجا
نکاهداشته بودند و این مرد دربان آن زندان بود رفته شاهزاده حسن را از چاه سفید برآورده آمده احمد
ولی را ملازمت کرد ایشان حسن را کرفته روان شدند و دروازه قلعه را شکسته بدر رفتند طاهر خریمه
خبر یافت علی الصباح از قلعه برآمده صف کشید و از ینطرف سید قحطبه و حسن قحطبه با لشکر خود صف
کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد طاهر خریمه بود از ینطرف شاهزاده حسن مقابله او کرد طاهر خریمه یک

تیر بر سینهٔ اسب حسن زد که آن اسب بر زمین افتاد و پای حسن در رکاب مانده بود و طاهر خزیمه خواست که تیغ زنگدار از رده
بیابان نقابداری پیدا گردید و سر راه بر طاهر خزیمه گرفت و تیغ خود را بر سر طاهر خزیمه زد که چهار انگشت در سر او جا کرد
و از اسب بر زمین افتاد جنگ مغلوبه شد لشکر خوارج شکست خورده بدر رفتند و خوارج بسیار کشته گردیدند و آن
نقابدار جمیله بانو بود حسن گفت من شکست خورده ام تا تمیم بن نصر سیار را نکشم در لشکر امیر ابو مسلم نیایم بعده سید محطبه
و احمد ولی و جمیله بانو بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شدند اما حسن محطبه برابر قلعه طیقی رسید جنگ کرد و سر سواری
قلعه تاروت را گرفت و تمیم بدر رفت و شاهزاده حسن نیز در قفای ایشان روان شد و قامع بن یزید بلد
تمیم بن نصر سیار آمده بود بیارگاه تمیم بن نصر سیار رسید او نیز از دست شاهزاده حسن کشته گردید تمیم گریخته میرفت اما
حسن یکصد و هفتاد گروه راه در تعقب تمیم بن نصر سیار آمده بود تا آنکه بیارگاه نصر سیار رسید چنانکه زنگی بمقابله
کرد او نیز کشته گردید تمیم در بارگاه نصر سیار در آمده شاهزاده حسن نیز در پس او رسید در میان بارگاه نصر سیار
تمیم را همراه ستون بارگاه قلم گردانید و جنگ ضرب شد که حضرت احمد ولی و سرهنگان حاضر بودند در آن جنگ
حسن را بدر بردند و بخدمت امیر ابو مسلم آوردند اما نصر سیار سرگشته روزگار از کشتن تمیم تا بر خوار بسیار حیران
و متفکر بود که ناگاه شاگرد عیار کج یا موصلی که نام او بلغز موصلی بود آمده نصر سیار را ملازمت کرد و گفت
شما خاطر جمع دارید که من رفته تمام سرداران او و سرهنگان را خواهم آورد روز دیگر بطرف لشکر امیر ابو مسلم
روان شد آمده بر سر چارسو چوک استاده شد و حضرت احمد ولی بجانب بارگاه امیر ابو مسلم می آمد نظر احمد ولی
بر آن عیار افتاد او را شناخته گرفته پیش امیر ابو مسلم آورد و آن نابکار از ترس جان مسلمان شد امیر ابو
مسلم او را اخلاص کردند وقت شب در بارگاه شاهزاده حسن رسیده حیدر با سبابه کشته حسن را دزدیده
بدر برد و شب دیگر شاه طایفه بکر ابادی را بر در او میگوید که یازده سردار امیر ابو مسلم را مار را برده در عماری
بند کرد امیر ابو مسلم رو بجانب حضرت احمد ولی کرد و گفت یازده سردار من کسی برده است احمد ولی گفت کار
همان سرهنگ است امشب باز خواهد آمد و آن شب احمد ولی در تلاوت قران مجید مشغول شده ملایه سیاد
آن سرهنگ آمده حمید قحطبه را بیهوش ساخته در پرده عماری پیچیده گرفته روان شد احمد ولی نگاه کرد دید که یکی
سیاه پوش پشتاره را گرفته میرود احمد ولی سنگ بر سینهٔ آن عیار زد که پشتاره را گذاشته مانند برق بابا

بدر رفت علی الصباح احمد ولی آن لشتاره بخدمت امیر ابومسلم آورده چون واز کردند حمید قحطبه بود احمد ولی بعقوبت آن سرهنگ
پیش امیر ابومسلم بیان نمود بعده احمد ولی بطریق سیر جانب کوهستان نیشابور روان شدند تا چون بالای کوه رسیدند زاهدی را
دیدند که نشسته بود احمد ولی آمده پیش زاهد گفت آن سرهنگ بسیار طرار است بهزار دشواری بدست خواهد آمد بعده گفتگوی
بسیار شد احمد ولی رخصت شده رفتند و گاه گاهی برای دیدن آن زاهد می آمدند روزی گویند وقت شب بلغز موصلی آمده
آن زاهد را کشت و بصورت او شده نشست احمد ولی نیز رسید دانستند که همون زاهد است آمده پیش او نشستند و آن زاهد
یک قرص جوین برآورده پیش احمد ولی نهاد پهلوان احمد ولی آن قرص را خورده بعد از ساعتی بیهوش شد که او را دانسته جهت
و آن قرص که خورده بودند پشیمان شد و از جای خود برخواست و قصد گرفتن آن سرهنگ کرد آخرالامر بیهوش شده بر زمین
افتاد آن سرهنگ نابکار احمد ولی را در لشتاره عیاری بجده بجانب آن غار روان شد و بی بی ستی بصورت
حاجی زنی آراسته سر راه آن عیار گرفت و بنشست چون عیار برابر ستی رسید چند سخن در میان ایشان ردوبدل
شد آن سرهنگ بخندید و گفت ای ستی من چنین سرهنگ نیستم که بدست تو گرفتار شوم و ستی این سخن شنیده
برخواست آمده بمقابله آن سرهنگ گرد چند کارد و خنجر در میان ایشان ردوبدل گردید آخرالامر آن سرهنگ لشتاره
احمد ولی را گذاشته بدر رفت و ستی آمده لشتاره واز کرد احمد ولی را بهوش آورده بعده احمد ولی و ستی در
لشکر امیر ابومسلم آمدند و کیفیت آن سرهنگ پیش امیر ابومسلم بیان کردند صاحب الدعوة برای پهلوانان بسیار
پریشان بود سرهنگان خود را طلبداشته گفت که آن نابکار را پیدا کنند باد بیدای سمرقندی گفت بکرم خدا و رسول
خدا امروز یا فردا او را بخدمت امیر ابومسلم می آرم بعده باد بیدای سمرقندی و سعید زولابی روان شدند چون
بر سر پل نیشابور رسیدند باد گفت گذر آن سرهنگ بر همین پل خواهد بود بعده سعید زولابی آمده بر کنار پل کمین گاه
کرده نشست ساعتی گذشته بود که عیار بلغز موصلی پیدا شد ساعتی قرار گرفت و گفت بهتر است که یک ساعت
زیر پل رفته خواب کنم بعده زیر پل آمده در خواب شد سعید زولابی نزدیک رسید آواز پای او شنیده از خواب
برجست و سعید زولابی بضرب سنگ پای او را شکسته بعده بند کرده بخدمت امیر ابومسلم آوردند آن سرهنگ
از ترس جان مسلمان شده امیر ابومسلم گفت که سرداران ما را بیار بلغز موصلی گفت اگر پای من نغز شود
همین ساعت رفته سرداران شما را می آوردم اما چکنم که پای من یاری نمیدهد بعده امیر ابومسلم این سخن شنیده

روي بسوي احمد ولي كرد و گفت يا احمد ولي در باب اين سرهنگ دعا كنيد كه پاي اين نيك شود احمد ولي گفت
دوستدار چهار يار هستي اما براي خاطر شما دعا ميكنم بعده حضرت احمد ولي گفت مسلمان هستي گفت بلي احمد ولي
گفت اگر دروغ ميگوئي پاي تو نغز نخواهد شد آن عيار گفت اگر دروغ ميگويم بغضب خدا گرفتار شوم بعده احمد
ولي در باب او دعا كرد و پاي او نيك شد امير ابو مسلم را مجرا كرده گفت ميروم تا سرداران شما را بيارم بعده
رخصت گرفته روان شد وقت شب آمده خواست كه امير ابو مسلم را ببرد صاحب الدعوت بيدار بود خواست
كه او را بگيرد چند تبر دار امير ابو مسلم را زخم زده بدر رفت اما شب ديگر آمده امير ابو مسلم را بيهوش ساخته بدر
برد چون روز روشن شد سرداران براي مجرا آمده بودند صاحب الدعوت را نديدند همه در خدمت حضرت احمد ولي و سرهنگ
تمامي در رسيدند و پي آن عيار را گرفته روان شدند يك پاس روز مانده بود كه سرهنگان امير ابو مسلم برابر آن
سرهنگ آمدند بليغ موصلي جنگ كرده خنجر بر پيشاره امير ابو مسلم زده بدر رفت اگر در بدن امير ابو مسلم ميرسيد
مي بود خنجر كار ميساخت القصه عياران پيشاره امير ابو مسلم را وا كردند صاحب الدعوت را بيهوش آورده بودند
امير ابو مسلم آمده در بارگاه قرار گرفت و آن سرهنگ همان شب ملكزاده خاقان را بدر برد راوي گويد كه جمله
سي و پنج سردار امير ابو مسلم را برده در همون غار بند كرد اما روز ديگر احمد ولي بجانب كوهستان نيشابور
براي سير آمده بودند نگاه كردند ديدند كه بليغ موصلي در خواب است چون احمد ولي نزد او رسيد صداي پاي شنيده
بيدار شد ميخواست كه بدر رفت پهلوان احمد ولي بضرب كمند تا بدار گرفتار كرد در آن ساعت داغولي پيدا
شد با دبيلداي سمرقندي داغولي را بگرفت و گفت مرا نكشيدن اين غار بنشان ميدهم كه همه سرداران
در آن غار بند هستند بعده حضرت احمد ولي آمده همه سرداران را از اخلاص كرده روان شدند آمده امير ابو مسلم
را ملازمت كردند داغولي موبست بليغ موصلي را كشيده استاده شد امير ابو مسلم حكم كردند كه از بارگاه
بيرون كنند بعده داغولي آمده نصر سيار را حقيقت كشتن بليغ موصلي بيان نمود نصر سيار از شنيدن اين خبر
بسيار پريشان گرديده بود كه شيرك پنجاني و عياب مازياري آمده نصر سيار را مجرا كردند و گفتند اينك
دمدمه دمشقي و او هم نوجوان و شوق منجنيقي را دعوه كرده بود شمار رسيدند نصر سيار بسيار خوشوقت گرديد
و امير ابو مسلم بعد از چند روز برابر قلعه نيشابور رسيدند روز ديگر هر دو لشكر طبل جنگ نواخته بميدان در آمدند

و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد دمدمه دمشقی بود داد هم نوجوان را طلبید و داد هم نوجوان
از دست او زخمدار شد شوق منجنیقی آمده مقابله کرد او نیز زخمی شد حمید قحطبه نیز زخمی شد حسن آمده مقابله کرد
تا غروب آفتاب کوشیدند هر دو برابر ماندند طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشتند علی الصباح دمدمه دمشقی
آمده دیوانه محمد اسماعیل خوارزمی را بند کرد مظفر شاه جهانگیر خوارزمی آمده مقابله کرد تا غروب آفتاب کوشیدند
برابر ماندند طبل بازگشت نواختند بقرارگاه آمدند روز دیگر دمدمه دمشقی در میدان آمد احمد ولی مقابله او
کرد غروب آفتاب بود که احمد ولی کمربند او را گرفته یا علی مدد گفته او را برداشت دمدمه دمشقی با
احمد ولی گفت مرا بگذار که با تو کار دارم احمد ولی سبک او را بر زمین گذاشت دمدمه دمشقی گفت
یا احمد ولی شما ابوتراب و یا مرتضی علی چکار دارید احمد ولی گفت ابوتراب نام امیرالمؤمنین علیه السلام است چنانچه
شاعری در منقبت آن پیغمبر ماید قطعه خواندش ابوتراب خداوند آن سبب کز مهر او زمین و زمان
ساخت سربسر • او بد عصای موسی عمران و معجزات • فرعون و قوم او همه گشتند کور و کر • خاتم که داشت
ملک سلیمان از او نشان • در ظلمتی سکندر او بوده راهبر • حب علی است جنت و جاوید آخرت •
بغض علی جهنم جاوید در سقر • زنهار دشمنان علی را مدار دوست • گر مؤمنی پاک تو از مادر و پدر • هر
جا که مهری بیلا ابتلا شدی • دستش علی گرفتی و بودیش راهبر العقصه دمدمه دمشقی گفت یا احمد
ولی این معنی را ندانسته بودم بعده دمدمه دمشقی را بخدمت امیر ابومسلم آوردند صاحب الدعوت او را
بسیار نوازش کرده در بارگاه خود آوردند و جای نیک نشاندند روز دیگر لیس پوش دندان و قیس پوش
دندان در میدان در آمدند و از دست دمدمه دمشقی کشته گردیدند جنگ مغلوبه شد در آن جنگ بسیار خوارج کشته
گردیدند نصر سیار شکست خورده داخل قلعه شاپور شدند و لشکر امیر ابومسلم برخنه کرده فرود آمدند چون
سه روز برین مذکور گذشت داغولی آمده گفت ای نصر سیار سه شبانه روز است که من خواب نکرده ام
اکنون میخواهم که رفته خواب کنم اما تو از عیاران امیر ابومسلم خبردار خواهی شد مبادا بمکر عیاری این قلعه
بگیرند نصر سیار این سخن شنیده در غضب شد و گفت ای زن جلب این بلا از دست اگر تو همراه ابوترابیان
سازش نکنی چرا اینچنین فساد روی دهد داغولی گفت اگر با ایشان سازش میکردم زندگانی بر من محال

بود نصر سیار این سخن بشنیده در غضب شد و گفت داعونی را برهنه ساخته در آفتاب بنشانند و مگسان بر بدن

جسپیدند و طرفه حالی داشت و نصر سیار را دشنام میداد و میگفت ای مردک حرامزاده تو یاشیم و

اینچنین عزت ما را نگاه میداری خوش هر وقتی که خلاص خواهم شد این قلعه را گرفته با میرابومسلم خواهم داد

راوی گوید وقت نیم شب خواجه ماهان مشتری زر نامه نوشته بنوک تیر بسته اندرون بجانب لشکر امیر ابو

مسلم انداخت فرخ جاسوس نامه را آورده بنظر امیرابومسلم گذرانید آن نامه را واکرده خواندند نوشته

بود که با صاحب الدعوت ظاهر و نشست اگر سوار شوید سر سواری قلعه را بگیرید که داعونی در بند نصر سیار است

نیم شب بود که امیرابومسلم و پهلوانان سوار شدند و از هر چهار طرف بر قلعه تاختند و مردم خواجه ماهان

مشتری زر قابو یافته در قلعه را واز کردند و سرداران اندرون قلعه در آمدند و از هر چهار طرف نعره دلیران

برآمد نصر سیار دید که پهلوانان امیرابومسلم در درون قلعه آمدند بعده نصر سیار بجانب سبزوار بدر رفت اما بلد

یلدای سمرقندی آمده امیرابومسلم را ماجرا کرد و گفت نصر سیار با چند سرداران بجانب قلعه سبزوار رفت بعده

امیرابومسلم در تعاقب ایشان ملکزاد خاقان و مضراب شاه خوارزمی را فرستاد ایشان یلغار کرده بر سر

پل سبزوار رسیدند و نصر سیار لشکر خود را حکم کرد جنگ مغلوبه شد لشکر خوارج بسیار کشته گردید آخر الامر

گریخته بدر رفتند و نصر سیار گریخته زیر پل سبزوار پنهان شد و مسلمانان آمده بارگاه و خزاین نصر سیار

را در تعلق خود آوردند اما ملکزاد گفت امیرابومسلم نصر سیار را طلبیده اند او را نیافتیم اما با دبیلدای سمرقندی

تشنه بود برای خوردن آب زیر پل آمده بخوردن آب مشغول شد همچون چشم نصر سیار را عطسه برآمد

تا دبیلدای عیار برگشته دید که نصر سیار است با د او را با کمند تابدار گرفتار گردانیده بربست و گرفته پیش ملک

زاد خاقان آورد ملکزاد دلمبیار خوشوقت شده با دبیلدای عیار را انعام و اکرام بسیار فرمود القصه آنها نگار

را بنظر امیرابومسلم آورده گذرانیدند نصر سیار صاحب الدعوت ظاهر را ماجرا کرد امیر ابومسلم رو بجانب نصر سیار

کرد و گفت بیا از خوارج جگری بر کرد و مسلمان شو نصر سیار قبول نکرد بعده جمیله بانو نصر سیار را طلبیداشته

صاحب الدعوت ظاهر نصر سیار را بدست فولاد عوزی داده فرستاد جمیله بانو هر چند نصیحت کرد او قبول نکرد بعده

جمیله بانو شب نصر سیار را نگاهداشت نیم شب بود که داعونی خود را بصورت فولاد عوزی ساخته آمده

بر در بارگاه جمیله ایستاده شد و گفته فرستاد که نصر سیار بدعهد صاحب الدعوت را میطلبد جمیله گفت ای فولاد غوری ام
شخصی آمده بصورت شما بود نصر سیار را در برد فولاد غوری برگشته پیش امیر ابو مسلم آمد حقیقت را بیان نمود احمد
والی گفت این کار داغولیست امیر ابو مسلم گفت آن نابکار را از دست من رفت اما سلیمان بن طلحه را بیار بدار در
شهر منادی کردند احوال الامرا او را بهم سپاهیه در خدمت امیر ابو مسلم آوردند امیر ابو مسلم هر چند او را نصیحت کردند
قبول نکرد بعده امیر ابو مسلم حکم کرد که پوست آن نابکار را بکشند بعده بلدای سمرقندی و سعید زولانی در تلاش
داغولی روان شدند القصه داغولی را از بر نقارخانه یافتند که بصورت سقه آراسته ایستاده بود او را
شناخته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند داغولی مجرا کرده پوست الخوارجی را کشید بعده امیر ابو مسلم پرسید که نصر
سیار را چرا دزدیده بردی داغولی گفت یا صاحب الدعوت قول من همانست که نصر سیار در قلعه دامغان به
کشتن بدهم بعده امیر ابو مسلم حکم کرد که داغولی را از بارگاه بیرون کنند داغولی گریخته بقلعه سبزوار آمده حقیقت
را پیش نصر سیار بیان نمود نصر سیار از شنیدن این خبر بسیار حیران گردید که همون ساعت شیرک نیخانی و فاخره
خبر آوردند که اینک گرگین مروان شاهی و سهراب بلند کمان و میران بلند مکان با نود هزار سوار و سی هزار
پیاده بمدد شما رسیدند نصر سیار را آمده ملازمت کردند اما امیر ابو مسلم قلعه نیشابور را گذاشته بعد از چند روز
برابر قلعه سبزوار فرود آمدند نصر سیار با لشکر بیشمار روبروی لشکر امیر ابو مسلم فرود آمد بوقت شب طبل جنگ
زده هر دو لشکر علی الصباح بمیدان آمدند از جانب لشکر نصر سیار میران بلند مکان بمیدان در آمد همون ساعت
نقابدار با دوازده هزار سوار آمده مقابله میران بلند مکان کرد او را همراه مرکب دو پرکاله ساخت سهراب بلند کمان نیز
از دست آن نقابدار کشته گردید گرگین مروان شاهی جنگ مغلوبه فرمود از ین طرف مسلمانان نیز در پی جنگ
شدند و لشکر خوارج بسیار کشته گردید تا غروب آفتاب طبل بازگشت زده هر سه لشکر برگشتند اما داغولی
بجانب لشکر نقابدار آمده نگاه کرد دانست که مردم خوارزم هستند بوقت نیم شب بارگاه نقابدار چاک کرده
داخل بارگاه او شده آن نقابدار را بیهوش ساخته در پرده عیاری پیچیده روان شد پیش نصر سیار آورد
نصر سیار حکم کشتن کرد با دبلدای سمرقندی حاضر بود بضرب سنگ سر جلاد را شکست نقابدار نعره زده
بند خود را شکست جنگ ضرب شد که دوازده هزار سوار نقابدار در رسیدند و مضراب شاه او را گرفته بخدمت

امیر ابومسلم آورد نقابدار آمده صاحب الدعوت را ملازمت کرد امیر ابومسلم او را در کنار گرفتند و آن نقابدار پسر
خوارزم شاه محمود شاه خوارزمی بود روز دیگر گرکیل مروان شاهی بمیدان درآمده اسب را تاخته چند مسلمان را بضرب
رسانید روز دیگر امیر ابومسلم آمده او را از کمربند گرفته در هوا برداشت و از سر صدق مسلمان شد روز دیگر مهلال
سبزواری از دست مضراب شاه کشته گردید مهلال سبزواری آمده مقابله کرد او نیز کشته گردید نصر سیار شکست خورده
خواست که بجانب قلعه سبزوار رود جاسوس آمده خبر رسانید که سید قحطبه و حسن قحطبه و حمید قحطبه سر راه را گرفته
ایستاده اند نصر سیار لاعلاج شده بجانب قلعه دامغان گریخت امیر ابومسلم سر سواری قلعه سبزوار را گرفتند
روز جمعه خطبه بنام امیر ابومسلم خواندند بعد از نماز امیر ابومسلم سرهنگان را طلب نموده گفت نصر سیار کجا رفت سعید
زولابی عرض کرد که یا صاحب الدعوت نصر سیار بجانب قلعه دامغان رفت بعده امیر ابومسلم مضراب شاه خوارزمی
را حکم کرد تا بالگاه را گرفته بجانب قلعه دامغان روان شوید اما نصر سیار چون نزدیک قلعه دامغان رسید منصور
دامغانی و مظفر دامغانی و سالوک شیرافکن و اسلم بن فرخ دمشقی باستقبال نصر سیار آمده در قلعه دامغان
آوردند که در آن ساعت دیدبانی خبر آورد که اینک مضراب شاه خوارزمی آمده بارگاه امیر ابومسلم را برپا کرده روز
دیگر امیر ابومسلم با سرداران رسیدند آمده در بارگاه حضرت یوسف صلوات الله علیه قرار گرفتند و سرداران جا
بجای خود آرام ساختند سعید زولابی برای خبر گرفتن نصر سیار روان شد آمده بر در بارگاه نصر سیار ایستاده شد دید
که یک پیاده آمده خبری بگوش نصر سیار گفته روان شد سعید زولابی در کمینگاه نشسته بود چون پیاده نزدیک رسید
سعید زولابی در پس آن پیاده آمده با کمند تابدار او را گرفته رساخته پرسید که در گوش نصر سیار چه گفتی آن پیاده
لاعلاج شده گفت ما هیلد دمشقی و غول حربی این مرا مروان حمار با هفت ده هزار سوار بمدد نصر سیار فرستاده
است و درین نزدیکی فرود آمده اند میخواهند که امشب شبخون بر لشکر امیر ابومسلم خواهند زد سعید زولابی گفت
مسلمان شو او قبول نکرد سعید زولابی او را کشته آمده حقیقت را پیش امیر ابومسلم بیان نمود بعده امیر ابومسلم
ملکزاد خاقان را حکم کردند که شما بروید بعده ملکزاد با بیست و چهار هزار روان شد و با دیلدای سمرقندی را برای
خبر پیشتر فرستادند با دیلدای سمرقندی روان شد چون بر در لشکر کافران رسید خود را بصورت یساول آراسته
آمده بر در بارگاه ایشان ایستاده شد نگاه کرده دید که مهیار دمشقی و غول حربی بر کرسیهای زر نشسته اند داعوی

نیز روبروی ایشان نشسته است چون نظر داغولی بر در بارگاه افتاد بادیدای سمرقندی را شناخت رنگ روی
داغولی برفت در چشم بجانب بادا اشارت کرد ماهیار و غول حربی فهمیدند و گفتند این بیاول را بطلبید که این
آتش را ببر بادیدای سمرقندی روان شد میخواست که طبق آتش بردارد چون نظر بادیدای بر ایشان افتاد بادیدای
فهمیده طبق آتش برداشته بر سر ماهیار دمشقی زده بدر رفت وقت نیم شب آمده خواست که ماهیار را بدزدد
که داغولی در کمین گاه بود کمند را در گلوی بادیدای انداخت ماهیار نیز بیدار شد بادیدای سمرقندی را گرفته
با ستون بارگاه بر بستند علی الصباح ملکزاد خاقان بمقابله ایشان رسید و ایشان نیز صف کشیده ماهیار و
غول حربی از دست ملکزاد کشته گردیدند و لشکر ایشان شکست خورده رفت ملکزاد بارگاه و خزانه ایشان را
گرفته بادرا خلاص ساخته بخدمت امیر ابومسلم آمده مجرا کردند و حقیقت کشتن آن خوارجیان بیان نمود اما
داغولی بالکار برگشته روزگار این خبر بنصر سیار رسانید بعده روز دیگر نصر سیار طبل جنگ زده در عرصه
کارزار در آمدند ازینطرف امیر ابومسلم و سرداران نیز رسیدند چون صف هر دو لشکر آراسته گردیدند اول
کسی که عزم میدان کرد منصور دامغانی بود آمده از دست امیر ابومسلم کشته گردید و منظفر نیز کشته شد جنگ
مغلوبه شد نصر سیار شکست خورده داخل قلعه دامغان شد و درهای قلعه استوار کرده باغی شد اما
اسلم بن فرخ دمشقی و سالوک شیرافکن مصلحت کردند که امشب شبخون بر لشکر امیر ابومسلم خواهیم زد بعده
ایشان وقت نیم شب از قلعه برآمدند فرخ جاسوس این خبر به امیر ابومسلم رسانید صاحب الدعوت نیز با
سرداران خود بدر رفت و برگشته وازگونه شبخون بر سر ایشان آوردند سالوک شیرافکن بدست حسن
کشته شد و اسلم بن فرخ دمشقی از دست منصور شاه خوارزمی کشته گردید و یک خوارج در میان لشکر
ایشان زنده نمانده بود داغولی گریخته این خبر بنصر سیار رسانید چون روز گذشت وقت شب نصر سیار
خواب دید که گویا امیر ابومسلم تیغ برهنه در دست گرفته استاده است نصر سیار از خواب بیدار
شد و گفت ماندن ما درین قلعه خوب نیست این سخن گفته بدر رفت علی الصباح سرداران لشکر
سیار که برای مجرا آمدند نصر سیار را ندیدند هر چند جستجو نمودند نیافتند بعده سرداران خوارج با
اتفاق نیم شب دروازه قلعه وا کرده بجانب قلعه مازندران بدر رفتند ایشان را در راه گذارید و علی

الصباح علی اردشیر دامغانی این خبر شنیده درهای قلعه دامغان را باز کرد و بیرون آمده امیر ابومسلم
را ملازمت کرد و حقیقت غایب شدن نصر سیار و گریختن لشکر او بجانب مازندران بیان نمود امیر ابو
مسلم سوار شده آمده داخل قلعه دامغان شدند و سرهنگان را طلبداشته باطراف و جوانب فرستادند
سرهنگان امیر ابومسلم هر چهار طرف جست و جوی کرده برگشته بخدمت صاحب الدعوی آمده ماجرا کردند
و گفتند که تا سمنان و ری و تبرک و سرحد مازندران رفته بودیم اثر و آثار او را نیافتیم امیر ابومسلم
این خبر شنیده بسیار متفکر شدند ناگاه حضرت احمد ولی بر بام علی اردشیر دامغانی استاده بودند
که نظر ایشان بخانه طبیب دامغانی افتاد نصر سیار را در خانه او دیدند علی الصباح حضرت احمد
ولی از غلامان او که یکی را نام عبید و دیگری را نام نظام بود طلبداشته پرسید که راست بگوئید نصر سیار
در خانه طبیب دامغانی هست ایشان گفتند بلی بعده حضرت احمد ولی باد بیلدای سمرقندی را فرستاد
که طبیب دامغانی را طلبیده بیارید بعده باد بیلدای سمرقندی بخانه طبیب دامغانی رفته او را در خدمت
حضرت احمد ولی آورد حضرت احمد ولی از طبیب دامغانی پرسید که نصر سیار در خانه شما چه میکند
طبیب دامغانی منکر شد احمد ولی گفت ای عزیز چرا منکر میشوی من در خانه تو دیده ام او هرگز قبول
نکرد آخر الامر او را در شکنجه کشیدند هرگز قبول نکرد داعولی نیز بصورت سقه شده بر در بارگاه
امیر ابومسلم استاده بود که حضرت احمد ولی او را شناخته باد بیلدای سمرقندی را اشارت کردند
که این سقه را گرفته بیار باد بیلدای سمرقندی داعولی را گرفته به پیش احمد ولی آورد حضرت احمد ولی
داعولی را شناخته گفت نصر سیار کجاست داعولی گفت شما همراه من بیایید تا نشان نصر سیار را
بنمایم بعده احمد ولی همراه داعولی بخانه طبیب دامغانی آمدند داعولی گفت نصر سیار درین خانه
است این زمین بشکافید چون آن زمین را کاویدند چهل خم زر بود که ظاهر گردیدند اما اثر و آثار نصر
سیار ظاهر نشد حضرت احمد ولی گفت ای داعولی نصر کجاست داعولی بطرف راست اشارت کرد
یک حجره بود در آن حجره را شکسته نصر سیار را بیرون آورده بخدمت امیر ابومسلم آوردند شبانه روز
امیر ابومسلم نصر سیار را نصیحت کردند قبول نکرد دیگر روز جمیله بانو نصر سیار را نصیحت کرد قبول نکرد بعده

روز پنجم امیر ابو مسلم حکم کردند که نصر سیار را بر سر دار کشند و تیرباران نمایند هفت روز بر سر دار بود روز
هشتم سر او را بریده بر سر کله منار نهادند راوی میگوید که داغولی پوست نصر سیار کشید بعده صاحب الدعوات
داغولی را آزاد کردند پس آن صاحب الدعوات دو رکعت نماز شکرانه ادا کردند چند روز بر کنار قلعه دامغان
قرار گرفتند اما گلبن آرایان بستان اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدسته سخن تازه تر از نسترن و نسرین چنین
عیان و بیان نموده اند که ابو طاهر بن حسین بن موسی طرطوسی چنین روایت میکند که چون امیر ابو مسلم قلعه دامغان را
فتح کردند نصر سیار را تیرباران کردند و اموال او را غارت کرده با سرداران و لشکر خود دادند و تتمه که ماند
یکی کنیزک بود راوی گوید که آن کنیزک صاحب جمال بود و سالها در خدمت نصر سیار مانده آنرا صاحب الدعوات برای
خدمت خود اختیار کرد آوازه مرگ نصر سیار در دمشق و عراقین شهرت گرفته و سهمی در دل خوارجیان عالم
افتاد و امیر ابو مسلم جاسوسان را فرستاد که احوال طاهر خزیمه و لیس موش وندان و قیموس بربری و خوارجیان دیگر
که گریخته بودند خبر بیارید بعده جاسوسان روان شدند اما داغولی گریخته بقلعه ری رسید پیش طاهر خزیمه آمده
حقیقت کشتن نصر سیار بیان نمود طاهر خزیمه این خبر شنیده سه شبانه روز چیزی نخورد و گفت دریغ که نصر
سیار از دست ابو ترابیان کشته گردید اما ازین طرف امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست و همه سرداران
آمده مجرا کردند و [illegible] که درین اثنا علی شیر ارد دامغانی آمده امیر ابو مسلم را مجرا کرد و گفت یا امیر ابو مسلم
یک سرای در قلعه دامغان است که پدر من ساخته بود بهتر آنست که صاحب الدعوات قدم رنجه فرمایند
و بار چند مان غریب خانگک قبول نماید که از برکت قدم شما در خاندان ما بماند امیر ابو مسلم قبول کرد روز دیگر
امیر ابو مسلم با همه سرداران خود رسید بعده علی ارد شیر دامغانی چنان ضیافت کرد که همه سرداران
صاحب الدعوات آفرین کردند و او را تحسین نمودند چون وقت نماز ظهر شد امیر ابو مسلم رو بجانب علی ارد شیر دامغانی
کرد و گفت در ضیافت تقصیری نکرده الحال رخصت بده که یاران بروند علی ارد شیر دامغانی گفت یا امیر ابو مسلم
پدرم وصیت کرده که هر گاه امیر ابو مسلم مهمانی تو قبول خواهند کرد تو حاجت اینست امیر ابو مسلم بخواهی اگر امشب صاحب
الدعوات درینجا باشند حاجت خود بخواهم امیر ابو مسلم قبول کرد و همه سرداران خود را رخصت فرمودند و خود با
چند کس خاص ماندند وقت شب شد امیر ابو مسلم برای قضای حاجت رفتند وقت بازگشتن خانه دیدند که در آن خانه

چراغی روشن بود صاحب الدعوی نظر در آن خانه انداخت دختری نشسته دید که صاحب جمال و پسندیده افعال بود
چنانچه شاعری در تعریف حسن آن میفرماید مثنوی بود آن صاحب جمال زنی گلرخی مهوشی و سیم تنی شنگی
او چون قامتش دلجو سرو آزاد بود بنده او سلک در گوش بعرق تارک بود در شبی تیره کهکشان بنمود
زلف در رویش که سنبل و گل بود این یکی دور آن تسلسل بود لب لعلش که بود چون یاقوت یافتی جان بیدلان از او قوت
لب شیرین و جعد لیلی داشت حلقه در جون سهیلی داشت عارضش بود لاله سیراب کاکلش همچو سنبل پرتاب
قامت او چو سرو سیم اندام نرگس او بصورتی بادام گوشه ابروی او به از مه نو در لطافت ربوده بود گرو
دهنش تنگ تر ز غنچه باغ عارضش تازه تر ز لاله داغ کاکلش او که لبس مسلسل بود مار بر فرق شاخ صندل بود
مدحتی او ز صد یکی گفتم هرچه من گفتم اندکی گفتم چون نظر امیر ابو مسلم بر جمال او افتاد عاشق گردید و حال امیر ابو مسلم
دگرگون گردید در آن طرف نظر انداختن خود پشیمان شد و گفت این چه بود که من کردم هر که بشنود گوید که
امیر ابو مسلم در خانه مردم مهمانی رفت و او را نایب شاه مردان و شیر یزدان میگویند که نظر خیانت در خانه مردم می
اندازد و همه کس را اعتماد بر من فاسد خواهد شد و زبان مدعیان دراز خواهد شد بعده امیر ابو مسلم در خانه علی اردشیر
آمده همه مصاحبان را رخصت کرده در خواب شد و اندیشه میکرد که آیا آن چه کس بود را وی گوید و کنیزک خاصه در خدمت
امیر ابو مسلم بودند پایهای امیر ابو مسلم را بوسیده در کنار خود گرفته می مالیدند امیر ابو مسلم گفت اگر مشکل من وا شود
از این دو کنیزک خواهد بود که کیفیت این خاندان نزد ایشان معلوم است امیر ابو مسلم گفت من برای قضای حاجت رفته
بودم چون برگشتم یکخانه دیدم که در آن خانه چراغ روشن بود دختری صاحب حسن نشسته بود میدانید که آن دختر
کیست کنیزان با یکدیگر دیدند یکی با آن اشارت میکرد امیر ابو مسلم گفت چرا نمیگوئید ایشان گفتند یا امیر ابو مسلم آن
دختر خواجه علی اردشیر دامغانی است که او را ایموته خاتون نام است که امروز در حسن و پارسائی او در این
شهر بی نظیر است امیر ابو مسلم گفت اگر خواستگاری کنیم علی اردشیر دامغانی سخن ما را رد نخواهد کرد علی الصباح
امیر ابو مسلم برخواسته علی اردشیر را طلب ساخته گفت ای علی اردشیر تو گفته بودی که پدرم وصیت کرده بود
اینرا در خدمت شما خواهم گفت آن چیست بگو بعده علی اردشیر دامغانی گفت یا امیر ابو مسلم من هرچند میخواهم
که بگویم اما حشمت شما مرا گنگ کرده است اگر زندگی وفا کرد خواهم گفت بعده امیر ابو مسلم سوار شده بیارگاه خود

شده بر تخت نشست و سرداران تمام آمده مجرا کردند و جا بجا قرار گرفتند راوی گوید که رنگ امیر ابو مسلم متغیر شده بود خواجه
سلیمان کثیر رنگ امیر ابو مسلم دیده حیران و متفکر شد بوقت شب تنها در پیش امیر ابو مسلم آمده گفت یا صاحب الدعوت شما را می باید
راز خود از من پنهان مدارید امیر ابو مسلم گفت یا خواجه مرا کاری افتاده است که از گفتن آن شرم می آید و از گفتن
هم چاره ندارم بیت مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد • وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد •
بعده کیفیت خود از اول تا آخر آنچه بود پیش خواجه سلیمان کثیر بیان نمودند خواجه مذکور شادمان شد و گفت
بسیار مبارک است ان شاء الله من این کار را بتوجه شما انصرام می رسانم بعده خواجه سلیمان کثیر بتفحص علی بزرا طلبیده
گفت آنچه ترا پدر وصیت کرده است بگو علی اردشیر دامغانی گفت پدر مرا گفته بود که دختر تو نصیب امیر ابو
مسلم خواهد شد و من نیز این مذکور بحضور صاحب الدعوت گفتن نمیتوانیم خواجه سلیمان کثیر گفت مبارک است تو رفته
سامان کتخدای مرتب ساز و از نیطرف گلستون و روح افزای و عذرای خاتون و بی بی ستی اینان بملازمت
دختر علی اردشیر آمدند القصه نکاح و عقد امیر ابو مسلم را در مسجد جامع دامغان بستند و قصر و منظر قلعه دامغان
چنان آراسته بودند که انوشیروان و کیقباد کاهی ندیده بودند امیر ابو مسلم در آن حرم درآمد و گوهر مقصود خود حاصل
ساخته بعد از دو سه روز صاحب الدعوت بیرون آمدند تمام بزرگان آمده مبارکبادی دادند امیر ابو مسلم روی بـ
خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت نیت من اینچنین بود که بعیش و عشرت مشغول شویم تا نا بزرای از خاندان خود
دور کنم اما چکنم که تقدیر چنین بود چنانچه لسان الغیب حضرت حافظ شیرازی می فرماید غزل گفتم کیم دهان و
لبت کامران کنند • گفتا بچشم هر چه بگویی همان کنند • گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه • گفت این حکایتیست
که با نکته دان کنند • گفتم خراج ملک طلب میکند لبت • گفتا درین معامله کمتر زیان کنند • گفتم ز لعل نوش لبان پیر
را چه سود • گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند • گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین • گفتا بکوی عشق همین و همان کنند •
گفتم هوای میکده غم می برد ز دل • گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند • گفتم که خواجگی بدر حجله میرود • گفتا چنین
که مشتری و مه قران کنند • گفتم دعای حافظ و روی تو دولتست • گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند •
خواجه سلیمان کثیر و یاران گفتند شما چه بد کرده اید شریعت محمد الرسول بجا آورده اید اما صاحب الدعوت چشم در راه
داشت که جاسوسان خبر طاهر خبر بیارند اما آن کنیزک نفر بسیار که در محل امیر ابو مسلم بود دلارام نام داشت

نهایت صاحب جمال بود امیر ابو مسلم از سازندگی و خوانندگی او خوش آمده بود او را نزدیک خود جای داده بود

واو از مردم بسیار ستمها چیزی نخورد هر وقتی که صاحب الدعوت را می دید دندان بر دندان میزد و در دل خود

میگفت ای ابو ترابی چنانکه نفر بسیار را کشته اکر ترا نکشم از زخم نفر بسیار بی نصیب باشم و صاحب الدعوت میدانست

که آن کنیزک در دل چنین فعل دارد چون دختر علی ارد شیر دامغانی در خانه امیر ابو مسلم آمد قریب آن کنیزک چیزی نماند

و آن کنیزک از اول مرتبه خود کمتر دید دشمنی از و زیاده شد و از رشک خود بر مرگ امیر ابو مسلم قرار داد اما روزی

صاحب الدعوت برای شکار رفته داعوی همشیره داشت که نام او زین القضاة بود او را در محل امیر ابو مسلم فرستاد

آن مکاره پیش کنیزک آمده او را دو مثقال زهر داده گفت هر وقتی که فرصت یابی در طعام یا در شربت آمیخته

این را با میر ابو مسلم بده که روح نفر بسیار بر تو خشنود خواهد شد زین الکذابه این کار کرده برگشت و پیش داعوی

آمده این واقعه را بیان ساخت اما نیم روز مانده بود که امیر ابو مسلم از شکار آمدند و داخل محل خود گشتند گرسنه

بودند که آن کنیزک را طلبیداشته فرمودند که هر چه در باورچیخانه طیار باشد زود بیار آن کنیزک آمده گفت صاحب الدعوت کلان

طعام طلبیده است باورچی گفت اندکی صبر کن تا قلیه طیار شود آن کنیزک گفت طعام را این ده که زود دیرم بعده آمده

قلیه را خواهم برد آخر الامر آن باورچی طعام را راست نموده حواله آن کنیزک نمود القصه آن بدکاره در میان راه دو

مثقال زهر هلاهل انداخته پیش امیر ابو مسلم نهاد چون امیر ابو مسلم آن طعام بخورد بیفتاد و طپیدن گرفت که یکمرتبه از

محل امیر ابو مسلم غلغله برخاست که امیر ابو مسلم را کسی زهر داده است این خبر شنیده همه سرداران بر در محل رسیدند

و خواجه سلیمان کثیر آمده بنض امیر ابو مسلم دیده حکم کرد تا اسب را آوردند و شکم اسب شکافته امیر ابو مسلم را برهنه ساخته

اندرون شکم اسب انداختند و گذاشتند چندان که عرق و خونی از بدن امیر ابو مسلم روان کردید اسپ دیگر را آورده

شکم او پاره ساخته همچنان کردند راوی میگوید اگرچه زهر در تن امیر ابو مسلم بود بطریق عرق بدر رفت و صاحب الدعوت کلان

چشم گشاد آن غوغا را از سر خود دور فرمودند و آب در چشم کردانیده گفت مرا بخشید بعده امیر ابو مسلم آنکه داده

نشنیدند امیر ابو مسلم گفت این بار چه ماتم را دور کنند و هر چه دیگر بشنید که دشمنان کار خود ساخته بودند اما

حیات باقی بود بعده حکیمان حاذق داروهای به امیر ابو مسلم دادند که بعد از بیست روز امیر ابو مسلم فرصت یافته

راوی گوید که با دیلدای سمرقندی در قلعه نیشابور پیش خواجه ماهان مشتری از صورت دهقانی شده چند سبب را

...خواجه ماهان مشتری زر کذرانیده او را بیهوش ساخته در برده عیاری پیچیده و انچه متاع خواجه مذکور بود از همراه
کرفته روان شد نیم روز مانده بود که بخدمت امیر ابومسلم آمده خواجه ماهان را بیهوش آورده خواجه ماهان چشم
...ن ده امیر ابومسلم و سرداران را دیده حیران کردید احمد ولی حقیقت امیر ابومسلم را بیان نمود خواجه کفت زهر
مهره همراه ما بینت در خانه ماند بعده باد بیدای سمرقندی کفت یا خواجه انچه متاع در خانه شما بود آورده ام بعده
زهرمهره براورده بشیر زهرمهره برآورده با میر ابومسلم دادند تمام زهر که در شکم بود انداختند اما سیاهی بدن امیر
ابومسلم برطرف نشد و خواجه ماهان کو رخصت نمودند القصه احمد ولی رو بجانب امیر ابومسلم کرد و کفت یا امیر ابو
مسلم چیزی دانستید که این زهر بشما که داد امیر ابومسلم مطبخی را طلبیده کفت ای ناکس عقل چندین سالست که ترا
معتبر دانسته و تو چنین کار ناکس چرا کردی باورچی کفت یا احمد ولی یکی عرض دارم احمد ولی کفت بکو باورچی
کفت فرد بحق چهار یار کتاب • بحق علم حیدری کرار • آن خدائی که دانا و بیناست • و بر اسرار بندکان که ازو
هیچ چیز پنهان نیست که هرچه میکویم راست میکویم که من این کار نکرده ام اما کنیزک نصر سیار آمده بود که من قلیه طیار
میکردم و او طعام را برد کناه من همینست که من بدست او فرستاده ام بعده امیر ابومسلم آن کنیزک را طلب کرد
و کفت راست بکو زهر را این چرا دادی کفت بلی داده ام میخواستیم که انتقام خواجه خود را بکیرم خبا بچه تو خواجه مرا
کشتی من ترا بکشتم امیر ابومسلم کفت مثنوی حذر واجب آمد ز مکری زنان • وفا نافریده در ایشان خدا • اکر نیک
بودی فعالات زن • زن را نزا مرزن نام بودی نه زن • بعده احمد ولی کفت یا صاحب الدعوت سید عالم و خلاصه
بنی آدم یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است کل شیئ یرجع الی اصله • لا خیر فی عبید و لا فی نصله
امیر ابومسلم کفت امنا و صدقنا که بزرکان راست کفته اند فرد هر که از ناکس وفادار طمع • از درخت بید
میوه باید ثمر • بعده صاحب الدعوت آن شوم مکاره را پاره پاره ساختند راوی کوید که امیر ابومسلم فرخ جاسوس
را برای خبر طاهر خزیمه فرستاده بود ناوا آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و کفت شکرانه خدا که دیدار فرحت اثار صاحب
الدعوت را دیدم انچه دشمنان کردند نصیب ایشان باد فرد سلامتی همه افاق در سلامت تست • بهیچ عارضه
شخصی نیازمند مباد • صاحب الدعوت خبر طاهر خزیمه از فرخ پرسیدند کفت یا امیر ابومسلم طاهر خزیمه در قلعه
ری نشسته است و داعول رفته او را خبر داد که صاحب الدعوت را دفن کردند و سپاه و رعیت آب و آتش

دادند خوارجیان چون این سخن شنیده هفت شبانه روز نقارهای شادی فرو کوفتند یا صاحب الدعوی من این خبر
شنیده برگشتم و نه آب یاد کردم نه نان و نه شب آسوده ام و نه روز میدانستم که با هوا میروم و یا بر زمین شکر از
خدا که صاحب الدعوی را سلامت دیدم امیر ابومسلم گفت لشکر طرف خوارجیان بمدد او آمده اند فرخ جانوس
گفت یا امیر ابومسلم درین دو منزل شش هزار شتر غله و شش شتر خزانه از جانب گرگان و مازندران خوارجیان
برای طاهر خزیمه میبرند من از یکی پرسیدم او گفت اژدها کش مازندرانی این خزانه و آذوقه را بجانب طاهر خزیمه عبدالله
کعب مازندرانی فرستاده است امیر ابومسلم گفت کسی بهادر است که رفته از اژدها کش مازندرانی را بکشد و آن غله و
خزانه بیارد احمد ولی برخاست و گفت من این کار بجا می آرم اگر آن اسباب در لشکر طاهر بگذارم احمد ولی
نباشم بعده احمد ولی برخاست و ترک توربت را همراه گرفته روان شد تا هشت فرسنگ قلوری مانده بود
که احمد ولی در رسیده اژدها کش مازندرانی را کشته تمام خزانه و آذوقه را گرفته در لشکر امیر ابومسلم آورد اما
از جانب خوارجیان گریخته پیش طاهر خزیمه آمده حقیقت بیان نمودند بعده طاهر خزیمه لشکر فرستاد که شاید در راه او شان
را در راه یابند راوی گوید که در میان احمد ولی و علی اردشیر دامغانی بسیار دوستی بود باتفاق شکار میرفتند
و علی اردشیر بر شکار کردن احمد ولی عاشق بود روزی علی اردشیر با احمد ولی گفت در بیشه گرگان شکار بسیار است
قریب پنج هزار مرغ باشد و گور خر بسیار اند القصه چندان صفت شکار بیشه گرگان کرد که احمد ولی عاشق آن
بیشه گردید بعده احمد ولی رو بجانب بیشه گرگان نهاد اما امیر ابومسلم و یاران خود کسی را خبردار نکرد و روان
شد بعد از سه روز در بیشه گرگان رسید عجایب منزلی دید و موسم بهار بود شعر صد هزاران گل شگفته در و
آب سیار سبزه خفته در و ۰ هر گلی گونه گونه آن رنگی ۰ بوی هر گل رسیده فرسنگی ۰ احمد ولی دید که صدای آن
مرغان در آن بیشه پیچیده بود و دیده سبعه هزار رکینام حق سبحانه و تعالی میخواند و در آن بیشه درآمد و شکار کنان در آن
بیشه میگشت و صید میکرد تقریب یکصد و هفتاد مرغ را بید اخت آمده بر کنار چشمه جاری نشست و مرغها را
کباب کرده میخورد و شکرانه حق سبحانه و تعالی بجا آورد بعده وقت نماز شده بود نماز را ادا کرد و در خواب
شد چون صبح صادق بدمید سپهبد احمد ولی برخاست و نماز بامداد کرده براق خود استوار ساخته در آن بیشه
درآمد شکار کنان میرفت یک پاس روز آمده بود که بپای درختی رسید دید که یک کس در پای درخت نشسته و قبا

خراسانیان پوشیده و کلاه بره بر سر نهاده و پاتابه سقلاتی در پای پیچیده و بکمر خنجر بسته و کمان با دسته تیر در
پیش نهاده و سفره گسترده چیزی میخورد پس احمد ولی نزدیک آن درویش رفته سلام داد آن درویش نگاه
کرد ملک الموت خود را مشاهده نمود که آن درویش مکاره زمانه و غدار یگانه داغولی بود که پیش عبدالله
کعب مائز بدرانی میرفت و نامه طاهر خزیمه در بر داشت که طاهر خزیمه بدو فرستاده بود که او را از کشته شدن
اندیشه بسیار واقف سازد القصه داغولی احمد ولی را بدید و بشناخت و تمام اعضای آن پلید لرزیدن گرفت نزدیک بود که
جان از بدن ناپاکش پرواز کند از ترس جواب سلام آهسته داد و از جای خود برخواست و تعظیم بجا آورده گفت
خوش باش ای جوانمرد از طعام درویشان چیزی نوش کنید احمد ولی قدم پیش نهاده بنشست چون نیک ملاحظه کردند
داغولی را بشناختند اما داغولی از ترس جان چون بید میلرزید احمد ولی گفت ای درویش ترا چه شد که هر زمان
چنین میلرزی و میترسی داغولی را آب در حلق خشک شده بود و قوت سخن گفتن نداشت گفت برادری داشتم در
شهر گرگان او بیمار است آمده ام که رفته او را ببینم شاید بدوستی قدم شما او شفا یابد احمد ولی بخندید و گفت
قدم من بر شما مبارک شد که زود جان خود را بجهنم بسپاری بعده گریبان داغولی را گرفته بر زمین زد و بر سینه او
نشست داغولی بسیار تضرع و زاری نمود احمد ولی اول گوش او را ببرید و گفت الحال از دست من جان سلامت
نخواهی برد بعده داغولی را محکم بربست و گفت ای ملعون راست بگو که درین بیشه چه میکنی و کجا خواهی رفت داغولی
احوال خود نمیگفت و حیله بجا آورد احمد ولی رنجیده گفت ای حرامزاده تو اقرار نمیکنی من بضرب شکنجه قبول خواهم کنانید
داغولی گفت ای جوانمرد داغولی کیست احمد ولی گفت چه نام داری گفت احمد کارز میگویند داغولی را با من
چه نسبت و مرا با وجه الفت بحق شاه ولایت دست از من بیچاره بدار احمد ولی گفت بحق علی مرتضی اگر تو راست
بنگوئی دست از تو باز ندارم بعده احمد ولی هر چند پرسید آن ملعون اقرار نکرد و میگفت که من داغولی را ندیده ام
بعده احمد ولی داغولی را با درخت بپا بیاویخت و محکم ببست احمد ولی گفت الحال ترا بانصرام میرسانم که مرغ و ماهیان
بر حال تو گریه کنند این سخن گفته روان شد که چوبی بیارد که در آن ساعت غرش عظیم جانب آن بیشه برآمد شیر نره می آمد
و بر احمد ولی حمله کرد احمد ولی نیز مقابله کرد داغولی بر دل و زهره احمد ولی آفرین کرد و در دل خود میگفت اگر این شیر
احمد ولی را هلاک گرداند بعده مقصد من خواهد کرد و مرا پاره پاره خواهد ساخت و اگر احمد ولی این شیر را هلاک کند مرا بضرب

چوب خواهد گشت بهر حال از دست احمد ولی خلاصی نیست اما چون شیر قصد احمد ولی کرد احمد ولی خود را بالای درخت
رسانید و شیر قصد احمد ولی کرد احمد ولی چنان تفنگ بر چشم راست آن شیر زد که رفته در مغز شیر جا ساخت و شیر
نعره عظیم بر آورده بار دیگر قصد احمد ولی نمود احمد ولی مهره دیگر در چشم چپ او زد که شیر بر خاک غلطیده احمد ولی
برابر او رسیده سر آن شیر از بدن جدا ساخته شکرانه رب العزت بجا آورد بعد از آن روان شد یک تیر انداز نرفته
بودند که ماده آن شیر قصد احمد ولی کرد آخر الامر او را نیز کشته شد بعد از آن چوبی چند بریده برابر انداز درخت رسیدند
داغولی را ندیدند متفکر شدند راوی گوید که چون احمد ولی داغولی بسته برای چوب ها رفتند و با شیر جنگ کردند
بعد از ساعتی کاروان در آنجا رسید آواز زنگ شتران بگوش داغولی آمد داغولی فریاد کرد که مردم قافله شنیدند
و چند کس نزد داغولی آمده او را خلاص ساختند بعده داغولی گفت ای جوانمردان این جای خطرناک است دزدان
درین بیشه آمدند و مال ما را غارت کردند و مرا با درخت بسته بدر رفتند و شما مرا خلاص کرده اید بهتر آنست که شما
را خدا تعالی سلامت از اینجا بگذراند ایشان این سخن از داغولی شنیده بدر رفتند چون یک فرسنگ راه آمدند
داغولی باین نژاد عاکفته جدا شد و رو بجانب شهر گرگان نهاد راوی گوید که چون احمد ولی داغولی را ندیدند
دانستند که مردم رهگذر او را خلاص کرده باشند احمد ولی گفت که اجل آن حرامزاده نبود که مفت از دست
من رفت احمد ولی آن روز در شکار بود چون شب افتاد بهر سر چشمه بیاسودند علی الصباح نماز بامداد ادا
کرده باز در آن بیشه بشکار مشغول شدند که ناگاه چهار کس جوان پیدا گردیدند که کمانهای بر بازو انداخته
و دسته تیرهای خدنگ بر میان بسته و پاتابه گرگانی در پا کرده و قبای تنگ آستین پوشیده و خنجر بر
میان بسته نزدیک احمد ولی رسیدند آمده سلام گفتند احمد ولی جواب سلام ایشان داده از ایشان احوال
پرسید ایشان گفتند که ای جوانمرد ما نوکران رئیس گرگان هستیم که نام او گودرزان می گویند و ما هر چهار
برادریم یکی سعد و یکی سعید و یکی مهران و یکی سام درین بیشه بطلب صید آمده ایم باری شما نام خود را بگوئید
احمد ولی گفت مرا احمد صیاد میگویند من هم درین بیشه برای شکار آمده ام ایشان گفتند پس همراه من شما شکار
کنید احمد ولی و آن هر چهار روان شدند و گاهی بضرب کمان و گاهی بضرب تفنگ و گاهی بضرب
سنگ فلاخن در اندک فرصتی قریب چهار صد مرغ را بر زمین انداختند این هر چهار جوان گرگانی حیران

باشند و گفتند اینچنین صیدی که احمد صیاد میکند • صد بشترینست گویا که با فسون مرغها را از روی زمین
می آرد آفرین خدای تعالی بر تو باد همچنین صید کنان می رفتند وقت نماز ظهر شد که دو شیر از آن جنگل
برون آمدند نزدیکی نر و یکی ماده چون نظر احمد ولی و آن جوانان بر آن شیران افتاد نعره زدند آن جوانان دو
بلای آلهی را دیده بر درختان رفتند و بانگ بر احمد ولی زدند که ای برادر چرا بالا نمی آیی اینک شیران رسیدند
سپهبد چون شیر خشم آلوده بر جای خود استاده بود که اول شیر حمله بر احمد ولی کرد احمد ولی بیک ضرب تیر کار
او را ساخت ماده شیر چون این واقعات را دید جست کرده خواست که سر احمد ولی را در دهن خود گیرد
که احمد ولی دست چپ خود را در دهن او کرد و خنجر الماس گون را در شکم آن شیر جانان برد که آماده شیر
بر زمین افتاده جان داد و آن هر چهار جوانان گرگان چون این دلیری و دلاوری احمد ولی را دیده فی الحال از
درختان فرود آمدند و دست احمد ولی را بوسیدند و آفرین کردند بعده از آنجا برگشته آمده بر کنار چشمه قرار
گرفتند و بعضی از آن مرغها کباب کرده خوردند و باقی مرغها بایشان دادند و گفتند شما بخانه خود برید ایشان
گفتند ای جوانمرد چه شود که بنده نوازی بکنید و همراه ما باید که شما را بخدمت رئیس گرگان میبریم که او مهمان
دوست و غریب نواز است چون شما را ببیند رعایت بنکو خواهد کرد چند روز در اینجا گذرانید بعد از آن هر
جا که خواهید بروید احمد ولی گفت ای جوانمردان رحمت خدا بر شما باد غریب نوازی میفرمایید اما من چند روز
درین بیشه شکار خواهم کرد بکرم سبحانه تعالی در محل برکت [?] اگر نصیب است بشهر خواهم آمد و ملازمت گوران
خواهم نمود القصه هر چند ایشان مبالغه کردند احمد ولی قبول نکرد پس از آن ایشان رخصت گرفته روان شدند
آمده گوران زر را ملازمت کردند و آن شکار را بنظر شاه [illegible] اینده و تعریف احمد ولی چندان کردند که گوران
از نادیده عاشق احمد ولی شد و گفت هیچ مذهب او را پرسیدید ایشان گفتند من چندان رد و بدل
نکردم اما هر وقتی که تفنگ یا تیر می انداخت یا علی میگفت و وقتی که آن دو شیر را کشت نام حضرت علی
بر زبان راند بعده گوران زر گفت که او محب شاه مردان است او را البته تلاش کرده بیارید ایشان قبول
کردند القصه چون شب گذشت روز دیگر حضرت احمد ولی سپهبد خراسان در دل خود فکر کرد و گفت
بی رخصت صاحب الدعوی ها آمده ام بهتر آنست که امروز شکار کرده بخدمت امیر ابومسلم بروم بعده

بشکار مشغول شدند چون وقت نماز ظهر گردید احمد ولی نگاه کرد هفت جوان برنای نیکو دیدار پیدا گردیدند
و نزدیک احمد ولی آمدند و احمد ولی را سلام دادند احمد ولی جواب سلام ایشان داد و از ایشان چهار کس
را شناختند یکی سعد و یکی سعید گرگانی و یکی مهران گرگانی و یکی سام گرگانی دیگر از خویشان ایشان بودند
تعریف سپهبد شنیده برای دیدن ایشان آمده ایم چند قند که آورده بودند بنظر حضرت احمد ولی گذرانیدند
و از آن قند شربت ساخته ایشان طعام و شربت خورده فارغ شدند بعده ایشان عرض کردند که گوران را
بسیار انتظار دیدار شما میکشند بهتر است که یکمرتبه همراه ما بیایید که دیدار مبارک شما ببینند احمد ولی گفت
ای برادران رحمت بر شما باد و گوران را زیاده دو سه روز دیگر درین بیشه ام در محل بازگشتن آمده گوران را
ملازمت خواهم کرد ایشان برخواستند احمد ولی تفنگ در دست گرفته بسیار مرغان را بینداخته بایشان
داده رخصت کرد ایشان بخدمت گوران رسیده آمده آنچه احمد ولی گفته بود بایشان بیان کردند گوران روز دیگر
دیگر همراه ایشان داد باز رخصت کرد و گفت البته احمد ولی را بیارید بعده ایشان باز بخدمت احمد ولی
شدند اما راوی چنین میگوید که چون داغولی از دست احمد ولی از بیشه گرگان خلاص شده پیش عبدالله کعب مازندرانی
آمده ماجرا کرد و نامه طاهر خزینه را بدست او داد گویند که عبدالله کعب خوارجی صلب بود داغولی را تعظیم بجا آورده
بنشانیدند و حقیقت پرسید گفت درین نامه است چون نامه را واز کرد نوشته بود که یا تو بیا یا مددی بفرست
حقیقت نامه معلوم کرده رو بجانب داغولی کرد و گفت ای برادر چه خبر داغولی گفت ای امیر مازندران مرا
که عجب مرغی بدام شما آورده ام زود باشید لشکر با من همراه سازید که آن عجبه دیو را بدام شما گرفتار سازیم
عبدالله کعب مازندرانی سپهسالار خود را طلبیده گفت که نام او مروان شاه دیلمی سبکتکین با دو سردار
خود را همراه داغولی بده بعده داغولی گفت ای شاه مازندران لشکری هم میباید که احمد ولی برای شکار در بیشه
مازندران آمده است او را گرفته بیارند مروان شاه گفت فرمان بردارم بعده شروین بن ماهان و سپهبد
مازندرانی ایشان را با هفت هزار سوار و سه هزار پیاده همراه داغولی روان کرده چون دو شبانه روز گذشت
روز سیوم بود که احمد ولی نیز زیر درخت چنار نشسته بودند و کباب میخوردند و بیکرد ... که ناگاه آواز سم اسپان
و غلغله نقاره کوس بگوش احمد ولی رسید حضرت احمد ولی نگاه کرد داغولی را با هفت هزار سوار و سه هزار پیاده

دیگر احمد ولی

دید که آمدند و سرداران پیشاپیش می آمدند چون نظر داغوبی بر احمد ولی افتاد نعره بر احمد ولی زد و گفت
ای غنچه دیوانه بدان و آگاه باش که اینک لشکر عبدالله کعب مازندرانی رسید که دمار از نهاد تو برآرد بعد از آن
نهیب داد که ای محبان یزید و مروان مراد دریابید که این ابوترابی عاصی سرکشته را بگیرید بعده شروین بن هامان
و سهیل مازندرانی لشکر خود را حکم کردند و احمد ولی نیز از جای خود برخواست و گفت رباعی شاهی
نجف امیر عرب حیدر و عجم . قربان چشم مست تو دیوانه شده ام . از روی مرحمت نظری کن بسوی من
یا مرتضی علی ولی صاحب کرم . این رباعی را خواند و گفت دریغ که دیدار و خدمت آن امیر ابومسلم
نامدار را ندیدم اکنون بعزیز کوشیدن هیچ چاره دیگر نیست این بگفت و توکل بر حق سبحانه و تعالی کرده
چون خشم آلوده مقابله خوارجیان شد بعده شروین بن هامان گفت کسی میان شما اینچنین بهادر است
که رفته سر این غنچه دیوانه بیارد خوارجی بود که او را اهلال کرکانی میگفتندی الخوارجی خود را برابر احمد
ولی رسانید و حمله بر احمد ولی کرد آن حمله او را رد کرده چنان چوب بر سر الخوارجی زد که مغز کله
او فرو ریخت کاوس کرکانی آمده مقابله کرد او نیز کشته گردید خوارجیان این دلیری احمد ولی را دیده
بترسیدند و یکبارگی حمله آوردند احمد ولی چون شیر غران جنگ میکرد راوی گوید که در میان هفت پاس
هفت مرابت حمله کردند تا سیصد و پنجاه کس را بدوزخ فرستادند اما شروین بن هامان جنگ احمد
ولی را دیده حیران بماند بعده روی بجانب شیر چنگال کرکانی کرد و گفت این غنچه دیوانه عجب کارزار
بکند و چه دلیرانه جنگ مینماید اگر جنگ کرده بدر میرود تا قیامت ننگ خواهد بود شیر چنگال گفت
تو خاطر خود جمع دار که من رفته این دیوانه گدا را بیک ضرب نیست و نابود میسازم بعده شیر چنگال دامن زره
در کمر استوار کرده و شمشیر و سپر گرفته بجانب احمد ولی آمده نعره زد احمد ولی سه چوبه تیر او را
رد کرده چنان سنگ بر سرش زد که کاسه سر او بشکست داغوبی چون چنان دید سبک از میان
ایشان بدر رفت اما شروین بن هامان حکم کرد که همه خوارجیان یکبارگی حمله آوردند که احمد ولی
بسیار مانده شد و در آن بدرگاه قاضی الحاجات برداشته مناجات کردند [illegible] که
برآورم ز دست فریاد . اهم بنشین تو از دست تو میخواهم داد . که در آن ساعت از جانب

از جانب دست راست پشته کرکان کردی برخواست که هفت سوار با هفتاد پیاده بمدد احمد
ولی در رسیدند آمده ملازمت نمودند احمد ولی ایشانرا شناخت و یکیک را در بر کرفت و بر سید
مهران کرکانی عرض کرد که این لشکر عبدالله کعب مازندرانی بود که با شما هم خصومتی دارند احمد ولی
زار خود را اشکارا نکرد و کفت ای برادران من بمنداییم در پای درخت نشسته کباب میخوردم که این
حرامزادها رسیده جنک کردند و من هم با ایشان کوشش بسیار کردم تا حق سبحانه و تعالی مرا از شر
ایشان نکاه داشت والله تعالی شمارا نیز خیر دهاد که بوقت رسیدید مهران کرکانی کفت ای
جوانمرد درین پشته بودن شما مناسب نیست که ریش کورکان کوران زر مارا برای طلب شما فرستاده
است اول چهار کس بودیم و این سه کس دیکر بملازمت شما آمده اند یکی خلیل کرکانی و یکی خسرو شیر کر
و یکی حمزه بن سعید احمد ولی کفت ای برادران بعد از چند روز دیکر خواهم آمد ایشان چاره ندیدند از
برای احمد ولی طعام و میوه آورده بودند خوردند بعده احمد ولی کفت ای برادران یراق و اسباب
این خوارجیان را ببرید که بر شما حلال است پس ایشان یراق خوارجیان را کرفته از احمد ولی رخصت
شده روان شدند بخدمت کوران زر رسیدند و یراق خوارجیان بنظر کذرانیدند و حقیقت احمد
ولی بسیار بیان نمودند کوران زر این سخن شنیده حیران بماند و کفت ای جوانمردان شما میکویید که
آن مرد احمد صیاد نام دارد پس کدام صیاد این چنین بهادر است که یکتن با چنین لشکر حرب میکند
بهر حال او را دلاسا نموده یکمرتبه اینجا بیارید تا من او را معلوم کنم اما چون احمد ولی چاکران کوران زر
زار روانه ساخت آنروز و شب دران پشته بودند چون صبح صادق بدمید برخواست و نماز بامداد
ادا کرده با دل خود کفت بروم و شهر کرکان را تماشا به بینم بعده بخدمت امیر ابومسلم روم پس احمد
ولی بجانب شهر کرکان روان شد در میان راه باران باریدن کرفت و هر چند که میرفت شدت باران
زیاده شد در میان راه کورستان بود بعده دران کورستان درآمد در کنبدی کهنه بود خود را بکوشه
کشید و خشتی زیر سر نهاده در اندیشه دور و دراز فرو رفته بود چون زمانی کذشت آواز پای
اسپان و غلغله مردم بکوش احمد ولی رسید دید که لشکر خوارجیان قریب دوازده هزار سوار

و شش هزار پیاده همه آراسته و پیراسته بیرون و یکی میگفت که زودتر خود را برسانند که مبادا آن
غرچه دلیله از سینه پدر رود احمد ولی گفت یا الهی مرا از شر دشمنان نگهدار در این اندیشه بودند که تمام
آن خوارجیان گذشت و باران هم کم شد بعده احمد ولی از آن گورستان بیرون آمد بجانب شهر
گرگان روان شد چون داخل قلعه گرگان شدند بمیدان السنت که بیکجا رود و آب از قبای نمد بریخت ناگاه
گذار احمد ولی بر دکان نانوائی افتاد دید که نانهای میده بر بر چیده و استا سعید خباز بر بالای دکان
نشسته نان میفروخت حضرت احمد ولی روبروی او استاده شد و تماشا میدید ناگاه نظر سعید
خباز بر احمد ولی افتاد دید که یک مرد زیبا صورت و نیکو سیرت دوستدار خاندان رسول علیه السلام
می‌نماید چنانکه گفته‌اند بیت آنجا که نشان عشق پیداست ، بر چهره او چو نور پیداست اما سعید خباز
دید که آن مرد استاده آب از قبای نمد او میریخت سعید خباز از دکان برخاست و پیش احمد ولی
آمده سلام کرد و دست احمد ولی گرفته بالای دکان نشاند و دستار و قبای نمد را گرفته بهوای
تنور خشک ساخته احمد ولی دست بر سر بسته و قبای نمد پوشیده چند مرغ از توبره عیاری برآورده
بسعید خباز داد که این را کباب سازند سعید خباز پرسید که ای جوان چه نام داری گفت احمد صیاد
نام دارم که سیر شهر گرگان کرده آمده‌ام و در بیچار رسیده‌ام سعید گفت بیت خوش آمدی و
خوش آمد مرا از آمدنت ، هزار جان گرامی فدای بر قدمت ، بعده سعید طعام آورد چون ایشان
از طعام فارغ شدند در آن وقت بانگ عظیم برآمد که مردم محله بر در و بام‌ها برآمدند و صدای
سنگ و خشت از هر جانب برخاست سعید خباز این شور شنیده تیز استاده شد و گفت که
ای جوانمرد از این دکان بیرون مرو تا من بخدمت تو برسم این سخن گفته برخاست و قبای نمدی
پوشیده و توبره سنگ برگرده بگردن خود انداخته و تیغ و سپر گرفته چون شیر خشم آلوده از
دکان بیرون دوید احمد ولی حیران بماند و متفکر شده گفت ای استا شما را چه واقعه روی داد
که بدین وجه بیرون دوید سعید خباز گفت ای جوانمرد بدان که این محله بکرآباد گرگان است رئیس آن
محله را گوران زر میگویند و مردم این محله محب و هواخواه اهل بیت رسول علیه السلام هستند و همه

شهر گرگان است نیمه شهر خوارجیان گاهی خوارجیان خانه مسلمانان را غارت میکنند و گاهی مسلمانان
خانه خوارجیان را تاراج میسازند از قدیم الایام این دو قوم در بجا ساکن اند عبد الله کعب هر چند فکر کرد
که در میان این دو محله صلح نمیشود امروز از این جهت شده نزدیک محله ما رسیده اند و ما نیز بجنگ ایشان
میرویم احمد ولی گفت من نیز همراه شما می آیم بعده احمد ولی را سوگند داد و خود رفت ساعتی گذشته
بود که سعید خباز سر شکسته و خون بر روی او فرو ریخته و یکدست او را گرفته به دکان آوردند احمد
ولی چون احوال او را چنان دید دل احمد ولی بدرد آمد برخواست و چوب قوی در دست گرفته و شمشیر
حمایل انداخته خواست که از دکان بیرون رود سعید خباز دید که احمد صیاد آهنگ مصاف نموده
اشارت کرد که شما عبث خود را ضایع میکنید احمد ولی بگفته او قبول نکرد چون ببر خشم آلوده از دکان
بیرون آمد یکبار بمیدان شهر رسید که مردم محله بکرآباد گریخته می آیند و خوارجیان در عقب ایشان می
آیند احمد ولی گفت ای جوانمردان نترسید که انشاء الله تعالی من انتقام شما از این خوارجیان میستانم
چون ایشان این سخن از احمد ولی شنیدند گفتند این مرد دیوانه است بعده بانگ بر احمد ولی زدند
که با حریف ایشان نشدیم تو تنها چگونه جنگ خواهی کرد احمد ولی گفت شما راست میگوئید اما اندکی تماشای
مرا ببینید این سخن گفته قدم پیش نهادند و بعد شاگردان سعید خباز در عقب احمد ولی رسیدند و
گفتند آن شخص که سر استاد ما شکسته است بشما بنمائیم احمد ولی گفت کجاست ایشان گفتند این
خوارج که از همه پیش می آید نام این مقاتل زنده پیل میگویند همین خوارج سر استاد مرا شکسته است
احمد ولی نگاه کرد دید که خوارجی صلاح جبا دگابه پوشیده و فلاخن ابریشمی در دست دارد و هر سوی
را بضرب سنگ می اندازد بعده احمد ولی خود را برابر آن خوارجی رسانیده نعره زد و گفت ای حرامزاده
دست از بندگان خدا باز دار که مرد میدان تو منم مقاتل زنده پیل چون این سخن از احمد ولی شنید
بانگ بر احمد ولی زد و گفت ای گدای پا برهنه تو کیستی که به مرگ خود شتابی کرده آمدی همین زمان
ترا از زندگانی سیر گردانم و مردم محله بکرآباد نیز ایستاده شدند و گفتند ببینیم ایشان با هم حرب چگونه
میکنند در این بودند که مقاتل زنده پیل فلاخن را از گرد سر بگردانیده بر جانب احمد ولی انداخت احمد

ولی هر سه سنگ ورا رد کرده چنان سنگ زد که کاسه سر او بهوا برید و آن خوارج بر زمین افتاده جان
داد غریو از مردم بکراباد برآمد هم بر دست و بازوی احمد ولی آفرین کردند راوی گوید که او برادری
داشت نام او مردافکن درشت هیکل میگفتندی چون برادر خود را کشته دید آه سرد از نهاد برآورده
چوبدست در دست گرفته بوزن هفتاد من شرعی سر راه احمد ولی گرفت و نعره زد که ای غرچه دیوانه
هزار دریغ که برادر من از دست چنین مجهول کشته گردید و کینه او از تو میخواهم این بگفت و چوبدست
برا احمد ولی زد احمد ولی آن چوب را رد کرده چنان سنگ زد که مغز سرش فرو ریخت بعده خوارجیان
بسیار کی حمله آوردند و آنخوارجیان را شکست داده و محله ایشان را غارت نموده فتح و فیروزی باز گشتند
مردم محله بکراباد احمد ولی را دعاگویان همراه خود آوردند و چند کس از مردم محله طعام برای احمد ولی
آوردند و دلداری کردند اما در تمام مردم محله بکراباد و شهر گرگان تعریف جنگ احمد ولی میکردند گوران
از شکار برگشته داخل حویلی خود شد که مهران گرگانی این خبر بگوران زر رسانید که یکمرد خراسانی
آمده چنین کارها کرده است که رستم کاهی نکرده باشد و سام نریمان کاهی ندیده گوران زر گفت
احمد صیاد نباشد مهران گرگانی گفت بلی همون احمد صیاد است بعده گفت زود باشید او را پیش
من بیارید پس آن هفت جوان گرگانی احمد ولی را دیده بودند بر خانه سعید خباز آمده احمد ولی را انجا
دیدند احمد ولی ایشانرا نزدیک خود بنشاندند و حقیقت گوران زر پرسیدند ایشان گفتند مرا بخدمت شما
فرستاده است بهتر است که بیاید احمد ولی گفت امشب در خدمت سعید خباز نشسته ام فردا بخدمت
گوران زر خواهم آمد ایشان برگشته آمده حقیقت را بیان نمودند گوران زر بسیار خوشوقت گردید اما
راوی گوید که چون احمد ولی آن دو هزار خوارج را شکست داد ایشان پیش مروان شاه دیلمی آمده
فریاد کردند و حقیقت احمد ولی را بیان کردند مروان شاه دیلمی این سخن شنیده در غضب شد و لشکریان
دیلمی را بخواند و سه هزار مرد همراه او کرده بجنگ احمد ولی فرستاد آن لشکر که عبدالله کعب برای گرفتن
احمد ولی فرستاده بود که در انساعت احمد ولی در گورستان بود او را ندیدند و بگذشتند در بیشه
گرگان رفتند و آن شب در بیشه بسر بردند احمد ولی را نیافتند باز گشته پیش عبدالله کعب بازندرانی

آمده این حقیقت بیان کردند عبدالله کعب بار دیگر انکار شد و گفت دعوی در اینجا حاضر نیست که او را بی
شناخت خاموش کرد اما احمد ولی بدوکان سعید خباز نشسته بود روز دیگر مروان شاه یلچی زرستون
حاجب را طلبیده گفت در بکرآباد درویشی آمده مردم ما را شکست داده است مبادا آمدن وی یش احمد
ولی نباشد هر نوع باشیم او را گرفته بیارید زرستون قبول کرده بار هزار سوار و دو هزار پیاده همراه
گرفته روان شد چون به نزدیک محله بکرآباد رسید مردم محله بکرآباد نیز آمده در پی جنگ شدند آخرالامر
زرستون ایشان را شکست داده برابر دوکان سعید خباز رسیدند سعید خباز تاب نیاورد و براق
پوشیده احمد ولی گفت تو زخم کاری داری باش تا من بروم و با ایشان حرب کنم گفت ای جوان میترسم
که مبادا آن قوم نقصان بوجود تو برسانند احمد ولی گفت خدا نگاهبان است بعده مسلح و مکمل شده
از دوکان سعید خباز بیرون آمدند و نعره زده در پی جنگ کردیدند و مردم بکرآباد دلیری و بهادری
احمد ولی را دیده ایشان نیز در پی جنگ شدند الحواره خبازان برآمدند بعده زرستون حاجب با بیست و
دو تن در کمینگاه احمد ولی بودند چون احمد ولی برابر ایشان رسید جستند بعده احمد ولی را در
کمند نابدار بند کرده بر محله بکرآباد ریختند و دو محله را غارت کرده بازگشتند که بعد از دو ساعت گوران
زرار شکار می آمد که مردم محله خبر آوردند که احمد صیاد را لشکر مروان شاه گرفتار کرده بردند و از
بها و مردمان بکرآباد برآمده بعده بجهت احمد ولی گریان شدند و بعضی از بزرگان محله بکرآباد پیش
گوران زرار آمدند و تدبیر خلاصی احمد ولی میکردند اما از آنجانب چون احمد ولی را بردند چشم مروان شاه
بر احمد ولی افتاد بانگ بر ایشان زد که ای سرگشته روزگار این چه فتنه بود که بر پا ساختی و مردم
ما را کشتی احمد ولی جواب داد که من صیادم و جهان گشتم سیر کرده در این بیشه و شهر آمدم مردم آن
محله برای من طعام آوردند و رعایت کردند چون دیدم که در میان دو محله جنگ شد من نمک ایشان را خورده
بودم حق نمک بجا آوردم مروان شاه این سخن شنیده بخندید و گفت بیشک این مرد دیوانه است
احمد ولی بانگ زد و گفت احمق و دیوانه تو باشی پدر مرا احمد صیاد نام نهاده است مروان شاه
بخندید و گفت ای مرد عاقل این مردم هر زور ترا چه میدادند احمد ولی گفت هر روز دو من نان و یک

بی گوشت میدادند و مست هم میداشتند مروان شاه گفت من هر روز ترا چهار من نان و دو
من گوشت خواهم داد تو پیش ما باش و با او شان جنگ بکن احمد ولی گفت اگر تو این کار بکنی من از اینها
یکی را زنده نگاه ندارم اما بشرط آنکه اول بمن نوشته بده که فردا ایشان نشوی زرستون گفت این
دلاوری همه از دیوانگی میکند مروان شاه گفت اینچنین جنگ کدام دیوانه میکند بلکه عاقل اینچنین
کار گاهی نکرده باشد پس این را طعام باید داد فردا جنگ این می بینم احمد ولی گفت الحال بفرما که نان
و گوشت بیارند که بخورم بسیار گرسنه ام بعده مروان شاه فریب احمد ولی مانند لشکر بخورد و حکم کرد
تا احمد ولی را خلاص کنند و بنشانیدند و طعام بسیار آورده اند پیش او خورانیدند اما از آنجانب گوران
زر و سعید خباز و یاران دیگر در فکر احمد ولی بودند در رنج میخوردند و جاسوس را فرستاده بودند که
خبر احمد را بیارد پس آن جاسوس رفته خبر آورد آنچه دیده بود پیش گوران زر بیان کرد گوران زر این خبر
شنیده گفت که آن مرد را فریب داده اند و اگر از طرف مروان شاه شده آمده جنگ میکند بسیار
مردم را ضایع خواهد کرد سعید خباز عرض کرد که شما این سخن را در دل نیارید که احمد صیاد با ایشان یار
نمی شود که ما تحقیق دانسته ام او دوستدار امام اول و خلیفه چهارم او حیله ساخته خود را از دست
خوارجیان خلاص ساخته است گوران زر گفت امیدوارم که اینچنین باشد اما سعید خباز و خلیل گرگانی
و خسرو شیردل و مهران گرگانی ایشان مصلحت کردند که امشب برویم و خبر احمد ولی را بیاریم بعده ایشان
از پیش گوران زر برخواستند و وقت نیم شب بود که ایشان بر سرای مروان شاه دیلمی رسیدند که پاسبانان
در خواب بودند هفت تن را سر از بدن جدا کردند و کمند انداخته بر بالای قصر مروان شاه رفتند و
گشت کرده بدروازه قصر رسیدند و دیدند که یک کس دروازه قصر واز کرده بیرون آمد و بسر راه ایشان گرفته
پرسید که تو کیستی اما سعید خباز احمد ولی را دیده بشناخت آمده بر قدم احمد ولی افتادند و احمد ولی او را
در بر گرفت سعید خباز پرسید که ای جوانمرد این سر کیست احمد ولی گفت این سر زرستون حاجب است
که بگوی او در اینجا گرفتار شدم ایشان خوشوقت شده بر دست و بازوی احمد ولی آفرین کردند و
گفتند ای حرامزاده را چرا کشتید احمد ولی گفت مروان شاه را فریب دادم که مردم محله بکر آباد هر روز

دو من نان و یک من گوشت میدادند او گفت من ترا اجبار من نان و دو من گوشت میدهم که با دشمنان
من جنگ کنی من قبول کردم و بر ریش بخندیدم و مرا بر زرستون حاجب سپرده بود امشب این اتفاق
چون او شراب خورده بود مردم مست شد من او را کشته مقصود خود حاصل کردم بیایید تا در خدمت
کوران زر برویم که او بسیار انتظار کشیده است احمد ولی همراه ایشان روان شد تا بر در سرای کوران زر
رسیدند کوران زر از جای خود برخاسته آمده احمد ولی را ملازمت کرد احمد ولی او را در بر گرفت و
حقیقت پرسید کوران احمد ولی را برابر خود نشاندند و طعام طیار کنانیده پیش ایشان نهاد چون از طعام
فارغ شدند شکرانه رب العزت را بجا آوردند بعده کوران زر از نام و مقام احمد ولی پرسید ایشان گفتند
احمد صیاد نام دارم بعده پرسید چه مذهب دارید احمد ولی گفت من چاکر آل محمدم و دشمن جان مروان
و مروانیانم کوران زر گفت رحمت خدا بر تو باد بعده به آسایش مشغول شدند اما چون شب گذشت و
روشن گردید غریو در بارگاه مروانشاه دیلمی برخاست مروانشاه غلغله شنیده از حرم بیرون آمده پرسید
که این چه شور است چاکران زرستون آمده فریاد کردند که امشب کسی آمده زرستون حاجب را
کشته باده تن دیگر سر از تن جدا ساخته مروانشاه این سخن شنیده عالم روشنی در چشم او تاریک شد
و مردم خود را حکم کرد که در تلاش احمد صیاد شدند و خود سوار شده پیش عبدالله کعب مازندرانی رفت
اما راوی چنان میگوید که عبدالله کعب با لشکر خود از قلعه برآمده برابر بیشه گرگان فرود آمده و از خا
ری بعد طاهر خزیمه رود و مروانشاه قلعه مازندران را سپرده بود که او در خیمه عبدالله کعب درآمد و سلام
بجا آورد و آنچه واقعه گذشته بود بیان کرد عبدالله کعب بر ایشان شده گفت تو درون شهر برو و
کسی را که ببینی سر فتنه دارد او را سیاست بکن و من هم میدانم که کوران زر با من یکدل و یکزبان
نیست او دوستدار ابوتراب است و من بسیار تغافل کردم برای اینکه در شهر فتنه نشود مروانشاه
گفت فرمان بردارم بعده پیش عبدالله کعب رخصت گرفته بشهر مازندران آمد و حکم کرد که احمد صیاد را
دریابید در هر خانه که باشد او را دست بگردن بسته بیارید اما کوران زر تمام یاران خود را گفت
که ای یاران وقت آنست که کوشش کنید راوی گوید که با ایشان دو هزار سوار و پیاده حاضر شد

بعده کوران

اجده گفت الحال من دانم یقین میدانم که در میان من و مروانشاه درین دو سه روز فتنهٔ عظیم خواهد
شد و عبدالله کعب مازندرانی خیمه بجانب ری زده لشکر خوارجیان جمع میکند که بمدد طاهر خزیمه
رود اکنون وقت آنست که ما هم درین بیشه خود را آشکارا کنیم و کینهٔ اولاد رسول علیه السلام از ین
خوارجیان بگیریم شما درین باب چه میگوئید همه گفتند شما خاطر خود جمع دارید که تا جان در قالب است
خواهیم کوشید کوران زر این سخن شنیده برایشان آفرین کرد اما جاسوس مروانشاه برگشته آمده
مروانشاه را ماجرا کرد و گفت آن دیوانه احمد صیاد را در خانهٔ کوران زر دیده ام که شمشیر زر ستون
حمایل انداخته مانند اژدهای دمان نشسته مروانشاه دیلمی این سخن شنیده در خشم شد و شدید مرد
آوبز اصفهانی که یکی از سرهنگان او بود روی بجانب او کرده گفت در سرای کوران زر برو و اندرون
او رفته آن دیوانه را بسته بیار شدید مرد او نیز گفت فرمان بردارم قریب دو صد مردم همراه گرفته
روان شد چون برابر در سرای کوران زر رسیدند دلیرانه اندرون آمدند شدید مرد او نیز دست دراز کرده
گریبان احمد ولی گرفت ایشان یک مشت بر کلهٔ او چنان زدند که کاسهٔ سر او شکسته گردیده بجهنم رفت
بعده احمد ولی روی بجانب چاکران او کرده همون وقت ده دو تن را از میان ایشان بکشت کوران زر چون
احمد ولی را دیده بانگ بر مردان خود زد که بزنید این خوارجیان را بعده مردم ایشان تیغها را گرفته در جنگ
شدند راوی گوید که از جمله دو صد کس که همراه خوارجیان آمده بودند یکی زنده ماند باقی همه را در ته تیغ
آوردند آن یکی گریخته پیش مروانشاه آمده حقیقت را بیان نمود مروانشاه این سخن شنیده برآشفت
و گفت من کار آنها را میسازم یراق جنگ بپوشید که رفته محلهٔ بکرآباد را ویران خواهم ساخت و یک تن از ایشان
زنده نگذارم جاسوس این خبر بکوران زر رسانیدند ایشان بکارسازی خود مشغول شدند بیت تو بشنو
ز گفتار دهقان پیر • سخنهای پروردهٔ دلپذیر • اما راوی این داستان چنین روایت میکند که چون
امیر ابومسلم مروزی از بیماری زهر شفا یافت آمده بر تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه السلام
قرار گرفت در میان سالاران و سرهنگان نگاه کردند احمد ولی را ندیدند پرسیدند که احمد ولی کجاست
سعید زولابی عرض کرد که بکجا هست که برای شکار رفته اند خبر نیست که بکدام جانب رفته اند امیر ابو